

و ده سخت ما را مگر گاه بهر  
 اگر سیتا ز ابجک آوریم  
 چنان پیش گیریم بکیر سپاه  
 نه در شهر آباد راهش بود  
 بد آنگونه در شهر شهبون کنیم  
 چنین گفت فرزانه کاسی نکر که  
 تو دانی که شاه روی پر ما یزد  
 بفرمود تا شد پشوتن به پیش  
 کزین کن ده و دویست هزار از سپاه  
 که شهر از سپاه و ستم بدید  
 بد آنکه که بازال جنگ آوریم  
 چنان چاره کن که با آنجن  
 بیاید پشوتن سپه بر کشید  
 با نگاه جاسوس دستا برفت  
 جهان دیده دستا چنان دید که  
 یکی ساخته کپه از چرم خام  
 بر این ره بر تا بیای لای شهر  
 و گریه تر و یک شهر و چهار  
 خاک بود و کویندگان ز آل راست  
 از آهن کجا ساخته چار سوی  
 زهر سو کجا او قد بر زمین

بدست آوریم آن گرانمای شهر  
 کجا پیش دشمن درنگ آوریم  
 که با دغزان پیش گیرد باه  
 نه اندر بیابان پناهش بود  
 که کشور پر از خون دشمن کنیم  
 که داند که چون باشد این جز خدای  
 بدالش ز ما برترین پاپ  
 بد و گفت کاسی مر مرا خون خویش  
 شب تیره برکش سوی شهر راه  
 سوی شهر را هی بدین که تهیت  
 شب و روز پیش درنگ آوریم  
 بشهر اندرون افکنی خوشیستن  
 شب تیره شد از سپه ناید  
 از ان راز شاه آگهی داشت  
 بر خوشیستن خواند یکی سستوار  
 بدو داد و گفت آن لیل نیکام  
 بر آن ره پراکنده کن این دد بهر  
 پراکنده کن تا شود سستوار  
 کس آنرا از ان پیشتر که شناس  
 از ان شاخارسته همچون سوی  
 یکی شاخ بالاش باشد کزین

برفت و پراگند چون داربند  
 بدانکه که ز تنگی در آمد ز پای  
 سپاه اندر آمد بگردار مینغ  
 از ایران سپه بود پنجاصف  
 برآمد هسی هر صنفی ده هزار  
 و زان سوی دستان رزم از ما  
 چهار آمد شش صنف یکی ده هزار  
 بر لشکر دشمن آن شیر دل  
 جانزیده و دستان چون دید  
 نشست از بر خنک و آمد بدشت  
 بدیشان چنین گفت کای بر کشان  
 همه نام مروی بجایمی آورید  
 از اینبوه لشکر مدارید پاک  
 که همین جز از بد بگوید بکسی  
 چه بینید کین پیر فرات مرد  
 سپه بر سپهدار کرد آفرین  
 سپر کرده داریم پیشیت روان  
 همانکه برون آمد از پیش صف  
 جهنده یکی خنک زیر اندرش  
 بر افکنده بر خنک بر کستان  
 ز فرزانده پرسید شاه دلیر

دو ان بازگشت ادوی همیر مند  
 از این سپه خواست بانگ در  
 چو برق درخشان فروزنده تیغ  
 همه تیغ دزد و مین و نیزه بکف  
 دلبران و کار آزموده سواد  
 سپاه اندر آورد یکسر ز جای  
 کزیده سواران غنجر گذار  
 نمودی بدر یا چو یک مهره گل  
 ندانم که کردون چه دارد نرفت  
 همه پیش لشکر کجا یک گذشت  
 چنین روز را کس ندارد تن  
 سر و شمان زیر پای آورید  
 همانا که با ما ست یزدان پاک  
 ز ما کین و بیداد و جید بکسی  
 هنر چون نماید بجاه منبر  
 که امی نامور به پلوان زمین  
 بگو شیم چند آنکه باشد توان  
 سواری و مان برب آورده کف  
 یکی مغفر سیم کون بر سرش  
 از آهن تنش همچو کوه کران  
 که این کیست مانند غر زده شیر

بد و کت فیروز آرشش نژاد  
 که آرشش چو از بلخ بکشاوست  
 بهمانا که این جتر است از پدر  
 چو بر خاک پیروز ناورد کرد  
 به پیش آمدش نامور کرسی  
 بر افکنده بر کستانی پرند  
 بسی آیند دوخته بر سرش  
 بیوشید بر جوش او پیرهن  
 بد و کت پیروز بر کوی نام  
 چو از جان بر آرمت یکبار کرد  
 بد و کت کای دیو دل تیره شست  
 مرا پروراننده خود دست  
 کویا است نام خداوند هوا  
 شنیدی ز من نام خود بازگو  
 بد و کت پیروز آرشش منم  
 پس آنکه به تیر و کمان بردست  
 به سپید از و رود پسند سر  
 چو آن دید پیروز تیر خدنگ  
 کمان چون پرواخت اندر شتاب  
 چو پیکان در آمد بگوشن درشت  
 تن مرد جسکی در آمد بجاک

که در مردی از مردمان داد داد  
 همچون رسانید تیرش ز دست  
 سوار گرانمایه بر هنر  
 رخ هورتا بنده پرورد کرد  
 نشسته گرانمایه بر ابرش  
 که خوافی در امغری چون سپند  
 که خیره شد می دیده در مغزش  
 بهان زیر آهمن نهان کرده تن  
 ز تخم که خوانمیت از باب و نام  
 کرا با شتم افکنده اندر نبرد  
 چو دانی که مانا بخوارسی گوشت  
 که چون او بنزده بگیتی کم است  
 دلم با دلیران و نامم بزور  
 به پیش آمی دیگر بهانه مجومی  
 چنین استش تیر کرش منم  
 خدنگ به پیوست بکشاوست  
 بیادش بر جوشن بر سپر  
 به پیوست اندر زمان تیر جنگ  
 بیاد بگردار تا بان شهاب  
 بر آمد بانف و در آمد به پشت  
 سپاهش همه جا به کردند چاک

دگر باره پیروز رزم آزما می  
 چو آن دید بانو کشیب دلیر  
 همانکه بگردار آزر کشیب  
 سیلج و همه سازا و زوبود  
 بجا ووشش شکر سبی حیردا  
 بدو گفت روز و دستا نام  
 بکولیش سوار ستی نام آوری  
 چو دستور باشد جان بهلوان  
 فرستاده آمد چنین باز گفت  
 بدو گفت خود را نکه دار ازو  
 که پنداشت هرگز ناید دست  
 بیا مد با نگاه و ختر برش  
 بدو گفت پیروز تو چیستی  
 چنین وا و پاسخ که ای نامدا  
 هم اکنون به عینی که سجن کنم  
 چو شه دید آن دختر بهلوان  
 ز فرزند پر سید شاه جان  
 چنین گفت فرزانه کی شهریار  
 ندیدم سواری بدین چاکلی  
 ز کفتر او شاه ایران شکفت  
 چو پیروز آرشش مرا ورا بدید

با و رو که بر مغشیرد پاس  
 که بدو ختر رستم شیر کبر  
 چو کوه و ما و ند بیرون زد  
 دل از لشکر شاه پر در بود  
 وزان پس بدو نام خود کرد یا  
 مرا پیش او در مکن یا و نام  
 که در شکر او نیست خود دیگری  
 هم اکنون ز دشمن بر آرم روان  
 نهان کرد ز می نام اندر بنفت  
 همان خولشتن را پلزار از او  
 ز پنداشت کرد و همه مدی است  
 نهان کرد و در زیر مغف برش  
 خود از سیستان تنه کیتی  
 ترا با من و نسبت من چکار  
 ز بین راز خون تو کلکون کنم  
 بدل کرد اندر شهادت نهان  
 ندانم که خود چیست آن بهلوان  
 همانا یکی دختر است این سوار  
 فد اگر ده جان را بدین بار کی  
 بماند و دیگر هیچ پاسخ نکفت  
 کمانز بنه کرد و اندر کشید

چو تنگ اندر آمد سپهر بکشت  
 چو برق درخشنده بانو کشتیب  
 سر مرد زیر سپر شد نهان  
 نهان کرد کرد زو بیازید دست  
 جدا کردش از اسب و نیز و نمود  
 بنهند از اسب ز در بر زمین  
 کن کوی ز در و در منع  
 بکشد دست تنگدل شهریار  
 کرانمایه فرخ برون تاختاب  
 که جا با اسب را بد کرامی سپر  
 بسی حمله کرد این بر آن بانین  
 سراشجام بانو کشتیب دلیر  
 بزود تیغ دیک نیمه از مغزش  
 غمی شد دل شاه و فرزانه مرو  
 جاندار همی دلش کرد خوش  
 کرانمایه فرخ یکی پو داشت  
 چو با اسب هنرمند را کشته دید  
 از آن در دل حمله آورد مرو  
 بدو گفت ای بدرک بد نشاد  
 بکشتی تو از ما دو کیتی فروز  
 هم آورد او پاسخ آورد با

یکی تا از و نا و سک در کشت  
 بر آورد کرد زو برانگشت اسب  
 چو دید آتچنان دختر سپلوان  
 کمرگاه فیروز بگرفت پست  
 سوی زال بر دوش بگردار رود  
 هسی خواند لشکر بر او آفرین  
 یکایک غریوان کشتید ند تیغ  
 که افکنده شد آتچنان نامدار  
 بیامد بگردار آور کشتیب  
 دلیر و خرمند و پس با هنر  
 ستوه آمد از سم اسبان زمین  
 در آمد بگردار غزنده شیر  
 بنیادخت یک نیمه نیز از سرش  
 ز مانی همی بود با باد سرد  
 که غمگین بد از بهران شیرش  
 بردی ز مرغ عشور دشت  
 بد انسان سجاک اندر آغشته بود  
 چو نزد یک ترکشت آواز کرد  
 بدین رز که مر ترا داد داد  
 که بهتر بد بد از همه نیم روز  
 که چون پیش رزم آمدی رزم رخ

هم اکنون رسانم ترا دستش  
 چو مردستمدیده دیدم خنجرین  
 رمانی ندید از سر تیغ تیز  
 بتازید تا زنده بانو کتیب  
 که بیان بدست در سخت کرد  
 بر دوش نیز و یک دستان کنگا  
 که بر کوی تا از که داری ترا دو  
 چنین پا پنج آورد کی نامور  
 بدین رزم گاه اندرون کشته شد  
 همی خواستم تا بخوابم کین  
 دل پر جا ما سب برین سوز  
 ز بهر دل مرد فرزانه زال  
 بدو گفت جا ما سب یار من است  
 ای کاشکی پوران نیک دل  
 کنون مر تو را زینهار است رو  
 کرانما به اسبی بدو داد و ساز  
 سواری فرستاد با او بر راه  
 همانکه که بهمن و ما زنده دید  
 بدو گفت شای ازینم غم است  
 که چندین بهر ما نماید  
 ز گفتار او شاه خیره بمباید

که دانم تو هستی هم از خوشین  
 در آمد بزور بسدش تنگ کین  
 را که در و برخواست راه گریز  
 بیک دست گرفت دنبال سب  
 وزان پشت بزرگ پر دخت کرد  
 بر سپید از وز و دوستان  
 چرا کردی اندیشه رزم یا و  
 مرا بود پر مایه فرسخ پر  
 راحت یکباره بر کشته شد  
 بدستش گرفتار گشتم چنین  
 بیکبار کی چشمش دور  
 دور رخ زرد کرد و فرو برد مال  
 همه ساله او دوستان من است  
 سرشته نکشتی بخون و بکل  
 که زادی ما در تو امروز نو  
 فرستاد و نزدیک فرزانه باز  
 بدان تا ز لشکرش دارد نگاه  
 بدل شاد کشت آفرین کسرید  
 که این نامور دختر رستم است  
 ستوه از دلیران نیاید همی  
 جان آفرین را نهانی بخواند

کدامی پاک دامنی پروردگار  
 زنا نشان زردان دلاورزند  
 نیام ز رستم هنر ما چنین  
 یکی نامور خواهم اندر خوش  
 بدان تا زمان سوی آورده گاه  
 من او را بختی توانم کنم  
 سرافراز نام کورد ریش  
 بدو گفت اگر شاه فرمان دهد  
 بدو گفت همین که این کار است

چه تخم اند آن تخمه تابکار  
 بهنگام کینه چه شیر نرند  
 مسا و ابرین تخمه بر آفرین  
 که پیش من آرد شتابان برش  
 بدینان نیابند بیگانه  
 زره و آتش پرزگوهر کنم  
 در آمد بر شاه بستود خوش  
 مر این در دریا بنده در مان دهد  
 برین دست بدون سزاوار است

رزم ز نام کورد ز بابا نوش و کرمین  
 رهام و کیفیت مردی با نوشیاب  
 کردان بران و شستن ایشان را

برون رفت رهام برسان کرد  
 بز و بانگ و گفت ای پلید زمان  
 ترا با نبرد دلیران چکار  
 بدان تا بخربند کانت دهد  
 بدو بانگ زد دختر سپان  
 سبادی تو و شکر بهنست  
 نه دخت جهان بهلوانم مگر  
 ترا من زیزدان همی خواهم

بیا نوشیاب اندک آواز کرد  
 شاد تو از پشت اهرمیان  
 همین دم فرستت زی شهر ما  
 بجان کر ز مانی امانت دهد  
 چنین گفت گامی دیو تیره روان  
 بخون غرق بادا سرت باقت  
 سکانت بخایند مغز و جگر  
 ز بانرا بخوایش بیارستم

بملاصورت مجلس خک همین بازال سامهله چوپ



لاؤونقاب پوشیدن بانوشیب در میدان آمدن کچوکک

۲۶ / مه آگ



بگفت این و چون آتشش جل کرد  
 بسی جنگ کردند با یک دگر  
 سرانجام بانو کشب سوار  
 قلم کرد در تک دو پای نوند  
 بیفتا در نام وارونه بخت  
 بزود تیغ در نام رخور کشت  
 چو بهمن ز دختر بید آن ستر  
 بزود بانگ و گفت از پی ناما  
 ز لشکر برون تاخت مدی برآ  
 چو دیدند لشکر که نام رفت  
 دگر باره بانو کشب دلیر  
 سواری برون آمد گشته شد  
 چنین تا از ایشان برون رفت  
 ز بس کان دوتن لایه وزینها  
 یله کردشان و پخشیدشان  
 همی که در دستان برو آفرین  
 چنین تا بگشت از میان هوا  
 سوی راه دو دیده شهر یار  
 بمرده که ساشا که قدیم شهر  
 پشتون بیاید پیاده دمان  
 براه کرزان پس می سپا

فراوان گشتند اندر نبرد  
 نیاید سیلج یکی کار کرد  
 در آمد بزود تیغ زهر آبله  
 چنان زخم باشد هر جا پسند  
 بر او بس دختر بر افکند سخت  
 دو انگشت دست چشمن کشت  
 نه نام را دید راه گریز  
 ازین زن نام نید نام را  
 به پیوست با او یکی کارزار  
 یکا یک همه باز گشتند تفت  
 هم آورد را خواست غرند شیر  
 دوم شد گرفتار و مرگشته شد  
 تبه کرد پنج و دو تار گرفت  
 همی خو استند از نبرده سوار  
 چنان نیک دل و سنج نمودن  
 ندانست کان کیت آن پاک دین  
 در حشند خورشید فرمان روا  
 که آید نزدش پشتون سوار  
 تراشای وی و زال را در بهر  
 شده خسته و ز پامی او خون <sup>روان</sup>  
 پیاده میاید نزدیک شاه

ازان بیکران شکر شہ پار  
 پر سید ازو شاہ فرزانہ مرد  
 پشتون چنین گفت در پیش شاه  
 کہ تا کہ مرا نکست شد بار کے  
 ز بس تازیانه زدن برسرون  
 ہر آنکہ کہ رفیق ہی خواستی  
 ہمہ بار کی اندر آمد ز پاسے  
 فرود آمدیم و پیادہ شدیم  
 ہر آنکو ازین سو دنان سو دیو  
 بجز ایستادن نہ دیدیم روی  
 ہمہ دشت ازین آہن آبدار  
 بیاریہ پندار سے از آسمان  
 چو شاہ جان آن خشک را دید  
 ہی گفت کین زل ز ساختت  
 چکو نہ کند رزم کس با کس  
 ہمیکر در کس بدور بنگاہ  
 بماند آن خشک در جان یاد کا  
 شب آمد سپہ باز گشت از دو  
 دگر روز کین آفتاب سپہ  
 دگر بارہ بر خاست با تک خرم  
 سپاہ از دور و پیشید نصف

نیامد یکی نام کستر سوار  
 کہ این مرد مان را پیادہ کہ کرد  
 کز ایدر بر فیم در شہ راہ  
 بماند اسببان بیکبار کے  
 شدند آنہم با د پامان کھون  
 بنیادی و باز برخواستی  
 بماندیم ترسان ذخیرہ بجای  
 ز رہ سوی صحرا ستاد شدیم  
 ہی ماو کے دست و پاشیلید  
 یو ویم تا روز بنمود روسے  
 پر آئندہ دیدیم ای شہ پار  
 بدان تا بجای بر سر آرد زمان  
 بزود دست دآہی ز دل بر کشید  
 ز بہر چنین روز پر داخست  
 کزین جا دوہیا نماید بسی  
 بدو خیرہ ماند شاہ سپاہ  
 ازان پہلو ان تا بدین روز کا  
 شب تیرہ جز شاہ دانی جوی  
 ز روی فلک باز بنمود چہر  
 سپاہ از دور و پیر دآید کوش  
 گرفتند شہر و تیرہ بکف

ز فرزانہ پر سید شاہ دلیر  
 بہین تا چہ خواهد نمود از سپہ  
 چنین گفت امروز تا نیمروز  
 بکام تو گردند امین اختران  
 بدو گفت ہمین زیزدان سپاہ  
 ہما سگاہ با کوشیب از مصاف  
 سورہ ہسی بر سواران شکست  
 چو از دور ہمین مراورا بدید  
 کہ پیش نیاید کسی پایدار  
 کہ خواہم کہ با او تو جنگ آوری  
 بدو گفت شاہ اسپندی تو این  
 مرا ہلوان بود پروردگار  
 دل خویش ازین غم بدر آورم  
 ہمان دستانت این مشغلہ  
 سقرای شاہ مرا این ستم  
 ز گفتار او شاہ شادی نمود  
 خوش آمدش گفتار او سخت گفت  
 برو کرت نامہ بان دید می  
 بجاماسب فرمود گامی نیک خواہ  
 بسلمان پر مایہ پیغام کرد  
 چنانکہ باید شد بر بر سے

کہ بگرہ ننگ کن بدین چرخ سپہ  
 بکین گشت خواهد بیا یا بہر  
 و ہد واد تو ہور کشتی فرود  
 ز فر تو فرود ز خاک آوران  
 نہ از تو کہ ہستی ستارہ شناس  
 برون تاخت مانند کورہ قاف  
 بز در زمین اسب او پیمایست  
 بلرزید لب را بندان کزید  
 چنین گفت با پاس پر ہیز کا  
 سر نام او زیر ننگ آوری  
 کہ خواند مرزین سپس آفرین  
 کنون چون سہ آمد ہر روز کا  
 کہ با دختر او سہر آورم  
 کہ بر ما در افتاد کرک از کلہ  
 کہ ہرگز نخواہم بدان خانہ غم  
 بدان نیکدل ستاری نمود  
 کہ با جان تو آفرین با وحشت  
 من از چنین کی پسندید می  
 سواری میدان فرست از سپاہ  
 کہ با او تراحت باید ہزد  
 نشست ابراو ہم لاغری

نه بالا غری بود بر کستوان  
 همان نیزه را باز بسته دو جا  
 بتن خشک و بار یک و بالادراز  
 بچندید و گفت ای ایلی شیرزوش  
 مرا پیرهن گفت چون خوشن است  
 چنین گفت فرزانه کی نامجو سے  
 کرا از مودی تو مردار از بنه  
 سواری بود بهتر از لشکری  
 به بینی که این خشک مرد سیاه  
 چو سلمان بنزد یک بازگشت  
 همی گفت با خوشی تن کین سوار  
 و گرفت دیوانه نام آوریت  
 چو سلمان بیاید بدو گفت نام  
 بدو گفت من دختر رستم  
 کران کرد پس شاه بر رخمان  
 من از بهر مردان مرد آدم  
 بدو گفت با نوشب دلیر  
 هم اکنون به بینی تو زخم زان  
 بدو گفت سلمان که یاروه کوی  
 چو سلمان و باز کوشب دلیر  
 سواری فرستاد همین بدوی

نه بر مرد سازد سلیم کران  
 بدست اندرون داشت آن بگری  
 چو دیدش خیان شاه کرد نقر آ  
 اگر رفت خواهی سلیمت پوش  
 شکسته کی نیزه پشت گشت  
 تو با او چنین داستانها مگوی  
 هنر بین چشم خرد یک تنه  
 چو من کتتری بهتر از هنر سے  
 هنر چون نماید باورد و گاه  
 رسید و بدیدش بدان لایق است  
 مگر هست دیوانه و نا بکار  
 که هنگام کینه به از شکر است  
 بگو تا بدانم که تخت کلام  
 هم از تخمه سام و از نیرم  
 نباشد مرا گفت کین با زمان  
 نه با دختران در نبرد آدم  
 ز جنگ زمان گشت خواهی پور  
 که در دیده آرمت نوک سنان  
 برو تا بیاید یکی نامجو سے  
 بماند و گفتارشان گشت ایر  
 که تا چند باشی تو با گفتگوی

با سنج چنین گفت کین دختر  
 بدو گفت رو باز کرد و بگوسه  
 اگر دختر است دختر رستم است  
 بیامی اندر آورد یاران ما  
 گراورا به پیش من آرمی ایسر  
 و گزشته کرد و دهم افرت  
 فرستاده را گفت فرمان شاه  
 چو بازو کشب آن چنان دیدند  
 بزد کرد ز سلمان بیازید دست  
 دل مرد جنگی در آید بچوش  
 سیرا فروداد لغی عثمان  
 بزد بر که گاه آن سیمن  
 جدا شد ز اسب آن یل پوشمند  
 هانگاه بر جست بر پای زود  
 همی گفت سلمان که زک سنان  
 زواره چنان دید بیرون ز دای  
 بدو گفت برگرد و ره باز جای  
 وز آنجا بگریز چون تنداب  
 بر آویختند دور آویختند  
 شدند اندران تیرگی ناپدید  
 زمانی چو از رزم شان بگشت

هم آوردن نیست و هم دیگر است  
 اگر جنگ جوئی بجا نهجوی  
 که چون او برود بگویی کم است  
 دی افگند خنجر گذاران ما  
 کنم نام تو در جهان شیر کیر  
 یکی افسر ز نهم بر سر است  
 بسر بر نهم من بجای کلاه  
 بر دهنم آورد بر سران دو  
 سپهر پس کرد و ز نهمش صحبت  
 بر آورد چون رعد غران خوش  
 بر آمد پس کرد و گوک سنان  
 شکسته شد آوازش اندر دهن  
 ولیکن نیا مدبرو بر کردند  
 با ستاد تنگ از میان در بود  
 زون عار باشد مرا بر زنان  
 بیامد خبر و یک بانو کشب  
 که رنجور گشتی تو ایدر میامی  
 در آمد نیز دیک جنگی شرب  
 یکی کرد تیره بر آن بختند  
 که هر دو سپه آن دو یل مانید  
 بدون آواز کرد سلمان زشت

پیکال او بر سر هم نبرد  
 بنیادخت آن سر میان سما  
 چو زال آتچنان دید ز وقت هوش  
 از آن سوی سلمان سواری نمود  
 چو سام سرفراز از ابدید  
 بیاد نبرد یک سلمان چو باد  
 چو بر زخم بر سام بگشادوت  
 سرگز بر زد بدست ستور  
 چنان خورد شد هر دو دوش خاک  
 چو بر خاست ز می لشکر آنک کرد  
 یکی نام وی قایل کابل  
 کجا پهلوان ابدی نبره کش  
 شرکی و جنگ آورد پیش او  
 پس از وی بکابل بر وقت پنج  
 کر زنده کشتند باز آمدند  
 ز کابل دگر پنج بیرون شدند  
 دگر خسته کشتند و بگر سختند  
 دل لشکر زال از ان نامدار  
 بند زهره کس را که بیرون شود  
 دل شاه ایران چنان کشتند  
 چو نیکی همیش دید ز لشکرش

سوی لشکر دشمن آنک کرد  
 سباه اندر آمد بخاک سیا  
 بر آورد لشکر بر سر خروش  
 فراوان بسی خوشتر راستود  
 بزود دست و کرز ملی بر کشید  
 بقندی بدو نام خود کرد یاد  
 زد بانک سلمان و این سخت  
 بخاک اندر آمد کرانمایه بور  
 بنقاد سام ل اندر بخاک  
 سپرد پس شت خود تک کرد  
 برون رفت با تیغ و کرز ملی  
 سواری هنر پیشه و شیرفش  
 هم اندر زمان کشته شد پیش او  
 ز سلمان همی بود باورد و کج  
 بجان دمن اندر کداز آمدند  
 ز زخم سنانش پراز خون شدند  
 بدام بلا در نیاد سختند  
 بیرون همی خلاستی زینها  
 خرد پیشه پیش بلا چون شود  
 بر دهر کسی آفرین کرد یاد  
 سخاوت شدن همکس یا پیش

همانکه برون رفتن آغاز کرد  
 بدو گفت دستها بسیاروان  
 که من رفت خواهم تو هم بسیار باش  
 که خون زواره دل من بسخت  
 مگر ایزدم کاره دهد  
 بگفت این و پس تنگ را از آن  
 چنین گفت فرزاده گامی شهریار  
 هم اکنون بودگان مهرمند  
 چه دستان نبرد یک سلمان سید  
 نبردید و گفت ای سگ نابکار  
 چه رزم جوانان نمودی چنین  
 چه بشنید سلمان بزودستیغ  
 فرو عیش فشانده در دیده آب  
 فراوان همی خورد و ستان ریغ  
 بدان آبداری و آن نازکی  
 چه با داند آمد ز دش بر سپر  
 سپر شد بدو نیم دور منقرش  
 بدو پاره شد تیغ زهر آیدار  
 فراوان بگو شید و ستان سپر  
 تبندی زهر سو فراوان شیدا  
 چو کردی بر دمسد بگر سختی

فرود آمد و رزم را ساز کرد  
 که این کار تو نیست ای پربان  
 سپه از دشمنان نهمدار باش  
 یکی آتش اندر دل من فروخت  
 مرا با چنین دردیار سه دهد  
 بیامد نبرد یک سلمان چو دود  
 سر آمد برین شیر دل روزگار  
 بر آرد ز جان چنین شاه کرد  
 بزود دست دگر از بر زمین کشید  
 کنون پیش زخم یلکن پایدار  
 یکی رزم سپر جهان دیده من  
 برون کرد چون برق خشنود تیغ  
 سرش با زجاوید تا بیده خواب  
 زهر چنان نام بردار تیغ  
 چه سلمان سواری بدان چابکی  
 بنیب اندر آمد دل زال زر  
 بر آمد شکسته چنان کوهش  
 از آن تنگدل گشت پس شهریار  
 که زخمی ز نذر سوار دلیر  
 همی اسب این اسب آزانیات  
 جنده سپه را برانگیتی

برو تا ختی باز با بار کے  
 کزین اسب بینم من این داری  
 ہم اکنون بجان من آرد هینب  
 نذارو کسی آخسین اسب یاد  
 نبرد نیزه و بند جشن شاه  
 سر تیغ او دست دستا گنیت  
 غمان باز پس کرد و گرفت راه  
 چو تنگ اندر آمد جهان پهلوان

چو دستان رسید یکبارگی  
 همی گفت با خوشتر ز آل سپهر  
 اگر من سازم بر او بر دزیب  
 بر تیزی چو آتش تنگ همچو باد  
 در آمد و مگر باره سلمان چو باد  
 ز جشن گذر کرد و آمد بدست  
 دو تا کشت دستان و یک کشت آه  
 کزین ان و سلمان پس اندر دو



کرفار شدن سلمان بربری  
 بردست دستان ز ابلی



بنیگند سلمان در آمد به بند  
 بدست کسان زواره سپرد  
 بکشتند زارش سخن پند  
 مکش تا بماند تنگت با روان  
 چو کردی بدی بد بود و تنگت  
 شتابان بیاید بدان جایگاه  
 که سر کشته بر هر سوئی می دوید  
 نمازد آن جهان پهلوان را ایب  
 بکوشید اندر میانش فلند  
 که با و روان تان ابا در حنبت

ز فرآک بگشاد و پیمان کند  
 کتانش سوی شکر خوش برود  
 کشیدند شمشیر هر دو سپهر  
 اگر زندگانی خوشست ایوان  
 چو شتی شدی کشته بی شمنت  
 چو بر کشت دستان از ان نرم  
 بیان دو صف اسب سلمان  
 کسته غمان و شکسته رکیب  
 بر انگیخت و بگشاد پیمان کند  
 چو آن دید بهمن بکوشید و گفت



کجا پیر جادو چندین سیاه  
 نه از شک خایانه از دست  
 ز گفتار او شکر آمد بجزش  
 از ان بگیران شکر تا مدار  
 پذیره فرستاد فرزانه را  
 یکا یک نهاده همه دل بکنک  
 از انجای وستان زرم از ما  
 هر حلقه گو بر او بکنیتی  
 چو آن دید بازو کشب دلیر  
 خود و خواهر و مرزبان و تخار  
 یکا یک بگردار شیر یله  
 سپاه از پس او برده سران  
 و از آن روی ایرانیان هر که بود  
 برآمد خروش ده دوار کیر  
 ز بس نیزه و تیغ زهرآبدار  
 به پیوست ابری چو ابر سیاه  
 هو اگشت از نیزه چون بنیسه  
 ز پس خون که شد ریخته بر زمین  
 چو تا بنده شد هور و شد روزگرم  
 خروش آمد از دشت ایران  
 فرامرز بان شکر کنیه جوس

همانا نذارید شرم از خدا  
 یکی مرومانند اهر بمن است  
 دلیران بر آورد یکسر خروش  
 برون تا ختنه از میان ده هر  
 ز شکر هان خویش و بجان را  
 همه کرده بر زال زرتیر چنگ  
 بکنید از جا بسفشرد پای  
 تنی چند را بر زمین ریختی  
 که لشکر بدان پیر گشتند حیر  
 کشیدند شمشیر زهرآبدار  
 فتادند چون کرک اندر کله  
 ز جا اندر آمد چو کوه کران  
 بر آنکجند اسب مانند دود  
 چو باران ببارید شمشیر و تبر  
 همی خیره شد چشم خنجر گذار  
 که تا ریک شد روی خود بشد و ما  
 دل هر سواری پراند شمشیر  
 یکی لاله زار می شد آن دشت گین  
 همی سوخت جوشن بر اندام نرم  
 بگردون به پیوست کرد سیاه  
 باید سوی قلب بنهاد در

چو شیران که اندر کله تاختند  
 چو ایرانیان را سخن شد ورت  
 برایشان یکی با یک زد شیرکا  
 کز این سان یکی لشکر بیکران  
 چه بود کز بر این چند تن  
 بکوشید و مردی بجای آورد  
 کز ایدر سوی بلخ دورست راه  
 همانا ز مردی ندارید بصر  
 زانان در شهبستان در دوان  
 که لشکر هزیت پذیرفت باز  
 چو بشنید گفتار همین سپاه  
 یکی از دماغت و دیگر بک  
 سپاه از چنان چه که قایم چنان  
 فلک را ز کرد سواران نثار  
 ز بس دست بی پای و بی پای  
 ز کشته بهر جای بر توده بود  
 جهان بود چون پیشه پرزنی  
 بماندند زانسان سگ در پیش پای

همه نیزه و تیغ کین آختند  
 یکایک بماندند بر جای سست  
 همان مرد فرزانه نامدار  
 همه نامدار و همه سروران  
 بماندید بر جا چو شاخ سمن  
 سر دشمنان زیر پای آورد  
 کز یزنده در راه کرد تباه  
 اگر باز کردید دیگر لشهر  
 بما بر بخت نذرین گفتگوی  
 همه کشته خسته راه دراز  
 سپاه اندر آمد چو موج سیاه  
 بر آمد خروش از دلیران جنگ  
 نشسته سپاه و کرد و رتقا  
 گرفته هوا اگر کس گوشت خوار  
 تو گفتی کز این رز که کس نرست  
 ز خون یکسر آن دشت آلوده  
 روان کشته بر هر کس خون نوحی  
 نزد هیچ کس آب ترش نلب



شکست خوردن همین از فرامرز



یکی با دیرخواست از نیمروز

بوز چهارم که نیمروز

که خوانی مرا و از باد شور  
 بر ایرانیان کینه و ربا و تند  
 همی بر گرفت از زمین کوه خاک  
 بماندند بر جایی مرد دستور  
 نهاده همه بر دو دیده دوست  
 همی پشت بر باد و کرباب مرد  
 فرامرز را گفت نیکی همیش  
 کن و سیت فرزوی دوستگاه  
 فرامرز با سام و کردن خویش  
 یکی حمد کردند و بر گرفتند  
 فرادان بگفتند در ملکگاه  
 چون در نقش کیانی شدند  
 سپه بزد تیغ تیز بنفش  
 بیکند و ازنده را دست رست  
 سپه چون چنان دید بریده راه  
 همه خسته و مانده از پشت زمین  
 فرامرز باز از پس اندر نشست  
 سه روز و سه شب از پی شه نشانی  
 کسی کوره بلخ اندر گرفت  
 سیم روز بر کشت پیروز شاد  
 بیاید بنزد سیکه رزمگاه

سپه کی توان بود بان صبور  
 چون خود تیر و شمشیر شان کردند  
 سپه را بدیده در آنگذ پاک  
 چنان چون کسی کش بود دیده که  
 بدان سان که از باوه باشند  
 رخ از باد پر کرد و اول پرورد  
 سپاس از خداوند نیکی دهش  
 و گرنه کرا بود بر باد راه  
 دلیران جنگ آور و مرد خویش  
 چهره یان جنگی بر آشفتنند  
 و رانجای کردند آهنگ راه  
 بر نیزه کاویانی شدند  
 بنحاک آمد آن کاویانی درش  
 چنین زخم و این جل بکتی گریست  
 سوی باد کردند پشت آن سپاه  
 گریزان و ریزان بروی زمین  
 بکشتن یکباره بگشاد دست  
 ز کرد ستورش نشانی نیاید  
 همه بر سر خسته و گشته رفت  
 زرنج روان یافته کام و دوا  
 کجا شد گشته سرافراز شاه

بها نروزاوید با لشکرش  
 سیه مرد سالار کیلان و بس  
 تیره کشیده بدتت برود  
 پایوه فرون بود و پنجه هزار  
 فرامرز گفت این درنگ چیست  
 چنین داد پانچ یکی زان بیان  
 ز رفیتم ما و بدارم پانچ  
 بدیشان چنین گفت کز راه در  
 شما یار بودید با آن سپاه  
 بدان سبک را نی شکست شدند  
 بدین مایه لشکر چه خواهد کرد  
 بها نروز مردی کرانمایه بود  
 هانکه به پیش فرامرز رفت  
 که نا اید از بهر پیکار جنگ  
 شنید شناسد که چون لشکری  
 هر آنکه که کرد دستک سپاه  
 بر سیم از سخت واردون  
 مراورا فرامرز در بر گرفت  
 بدو گفت کاری خرد مند و آ  
 و از آنجا که برگرفتند راه  
 فرستاد بسیارشان خوردنی

که بودند و یلم همه کشورش  
 سپاهی همه کپل و شمشیر پوش  
 سپرد سپر بافته سنج و زرد  
 ابا خشت وز زمین خنجر گذار  
 چو شد شاه بر خیره جنگ توخت  
 که کز شاه مارت و ایرانیان  
 نباشد بجز آنکه خوا بد خدای  
 یکی پانچ من توانید داد  
 بویره که اندر میان بود شاه  
 کنون چون تنی چند رسته شدند  
 که با خویش ز نهار خواهند خورد  
 خرد مند و باد لشکر پایه بود  
 برو آفرین و نیایش گرفت  
 نماذیم جز از پی نام و ننگ  
 پیاده شود چون بود و او را  
 شود در میان پیاده تباه  
 ما نیم در دست و پای ستور  
 برو آفرین تواند گرفت  
 نو کرد دستی می شیر دل نماید  
 بشکر که بهمن آمد سپاه  
 هم از خوردنی هم ز کستر دنی

چو روی هوارنگ زخی گرفت  
 بهار روز با چند مرد از سران  
 پیش فرامرز و دستانشند  
 سپید پر سپید و نواختن  
 بودند شادان و در روز و شب  
 سیم روز که خواب بر خاستند  
 که چون جان سپید مابازدم  
 بدین آرزو نیز نامی شوم  
 که گر خانه و کدخدائی و ساز  
 کمر بسته ماندم بدین بارگاه  
 ولیکن سپید شناسد که کلاه  
 فرامرز گفت این مراد روشن است  
 یکایک میوسید رخسارشان  
 بخوبی کسی کردشان پیش شاه  
 چون زویکی شاه رسید آنگهی  
 جان آفرین راستش گرفت  
 پذیره فرستاد فرزانه را  
 بهار روز نزدیک شاه رفت  
 فراوان پر سپید و نواختن  
 وز آرزوی زلال فرامرز بام  
 برایش نشستند در سیمروز

سپیدی زمین راه تنگی گرفت  
 چو کیلی سپید مرد با سروران  
 رخ از شرم او سپید مستان شدند  
 بنزدیک خود جای که ساختن  
 به بخشیدشان آب و ساز و بلب  
 نیایش کنان آرزو خواستند  
 سپاس چنین بر سر ما نهاد  
 گزید روی بلخ بامی شوم  
 نبود بر شاه کرد نفراز  
 نکردی کسی سوی بهمن نگاه  
 چگونه است خوی بد شهریار  
 که بهمن شاه را همه دشمنست  
 بفرمود پس ساختن کارشان  
 بماند اندران جای لشکر دوام  
 فرود آمد از تخت شاهنشاهی  
 بر آتش فراوان نیایش گرفت  
 ز لشکر همان خویشتر بجایه را  
 ز دیدار او شاه شادی گرفت  
 یکی خلعت خسروی ساختنش  
 بر نقد با شاه کامی و نام  
 شب و روز خوردن نخبه و یوز

رزوم سیم در گذشته نیز

فرامرز را تک شد رستم

رزوم همین با فرامرز با رجاء و کیفیت آن

کذا رنده و ستان چنین کردی  
 دل شاه ایران بچو شید باز  
 وزان پس سپه از کشور بخواند  
 زمین بود چاه و سنگ بیش  
 شمرده بر آمد یکا یک سوار  
 چنان کشت از انبوهشان و  
 دل همین از لشکرش کشت شاد  
 ز اسبان تازی و برکتان  
 وزان پس ز بیرون یکی بزم سا  
 سران سپه را سراسر بخواند  
 یکی هفت هزار چنگ و رباب  
 بدان سه هزار از سران سپه  
 از اسب و ستام و کلاه و قبا  
 سپاهی چار شاه خوشنود  
 ز فرزانه پر سید شاه جهان  
 چه خا به نمودن ز کین و مهر  
 بد و گفت مر شاه را گفته ام  
 که بار چهارم ز چرخ روان

که چون باز شکر ببلخ او داد  
 همی رزم را کرد شش سال  
 هم از با ختر هم ز خاور بخواند  
 که بد ساخته لشکرش طای خوش  
 ز کردان جنگی هزاران هزار  
 که شد زندگانی در آن شت تلخ  
 در کنج بکشاد و روز می بداد  
 به بخشید چندانکه بودش توان  
 که گردون از آن رزم گردون  
 بشاد می در آن بز که بر شانند  
 سر سرکشان در نیامد بخواب  
 به بخشید خلعت سرافراز شاه  
 چه نیکوست بخشنده کتبی خدای  
 شهنشاه آمد نزد یک دست  
 که این بار گردون چه وارد دنیا  
 با پر و ژم داروار شاه  
 ز شاه جهان دراز نهنفتم  
 شود دشمن شاه کتبی توان

کز آن پس کجا بیم جان باشد  
 شکسته شود دشمن بدکمان  
 چو بسنید گفتار اختر شناس  
 سر راه برخواست آواز ناس  
 درفش از پس پست او بد هزار  
 پس از وی جان ندیده سقا بوم  
 وز آن پس سپهدار خاقان  
 چه الماس چنگ و چه فرشا و ننگ  
 وز آن پس بهان روز با شکرش  
 پس از وی برون شد سیر کبیل  
 پس از وی چو کوه کران کو بهایر  
 پس آنگاه خورشید عینو برآه  
 سپاهی بگردار و ربای موج  
 پس آنکه روان شد بر ساق و شاخ  
 دلیران و کردان کردن گشان  
 غلامان زرین کمر سسی هزار  
 بدین کامکار رسد و این فرسی

کز قار و کشتن کمان با شد  
 سر آرد برود زنده کانی جهان  
 فراوان نمود او وزیر دوان سپاس  
 سپهدار پشوتن روان شد زجا  
 کزیده سواران خنجر گذار  
 بشد با سواران آن مرز و بوم  
 ابا او دلیران توران زمین  
 بر رفتند با لشکر تیز چنگ  
 که ماندند ران داشتی کشورش  
 که موقان و را بود با اردیل  
 برون رفت با لشکر بشمار  
 بیاراست آن لشکر کینه خواه  
 برون شد از اینان همه فوج ج  
 زکر و سپاهش سیکشت ماه  
 جابگیر مردان کشورستان  
 کرازان تیازان پس شهریار  
 همرفت با سازش شامش



خبر یافتن فرمزار از آمدن بن  
 دیگر مار با سنک



ز کشور رسیدند کار آگاهان

همانکه فرامرز را در نهمان

که آمد سپاهی که نامش بود  
 نه اندر هوا مرغ پرند نه ماند  
 ز فعل آهین گشت روی زمین  
 در آمد فرامرز نزدیک زال  
 و گریه از نو سپاهی کشید  
 فراوان با پیش من آمد سعاد  
 ندیدم سپاهی بدینان بزرگ  
 مرا و با به پیش تو آرزوم نیست  
 ز یک شیر خورد دست همگام شیر  
 چنین پانخس دادستان است  
 راست شد پست یال ملی  
 تو آن هر چه بایدت کردن کن  
 که بستد زمین چرخ کرده رای  
 کنون تهر آن باشای هوشمند  
 شد منزل سپیش شمن شوی  
 به ان تا گوید که ترسیه  
 چنین داد پاسنج که فرمان کنم  
 دو باره بگیتی نمید و کسی  
 برون آمد از لشکرش را شکا  
 به بخشیدشان گوهر و خواسته  
 سراپرده و خیمها ساختند

ز خاک پی اسبشان تیره گشت  
 نه بردشت و در هیچ جبهه ماند  
 ز نیزه درخشان شده دشت کین  
 چنین گشت کین بهمین بد کمال  
 کزان بیکران تر سپس ندید  
 چه در همدوان و چه در پیش شاه  
 نه چون بهمین دیوزاد و سترگ  
 هم او را ز چندین شکن شرم نیست  
 سازد مرا و را بخر تیغ تیر  
 که هنگام بر گشتن بخت مات  
 تا بدیسه نخر کابل  
 ازین روی با من کردن سخن  
 مگر نگوئی پیشت آرد خدا سے  
 که لشکر کباب میرمند  
 به پیش فرو با همین شو  
 ز یکا را و رنجب دیده  
 هم امشب من آهنگ ایشان کنم  
 نه هر کو زیاد بماند بسی  
 سواران نام آوران چهل هزار  
 شد از خواسته لشکر آراسته  
 ز هر سو در فشی بر او افتند



بدر با چو که هر نباشد چه سود  
 چو لشکر نباشد چه باشد درفش  
 سیدار بی شکر امی نیکر امی  
 چو لشکر بسی در سپهدار نیست  
 تن بی روان را چه خواهی همی  
 بیک جامی پرورد کار آفرید  
 سپاه از سپهدار باشد بیکام  
 چو بکنند چرخ از هوا جام زرد  
 به آتش سپاهی که بد پیشرو  
 همه شب سپاه آمد از هر سوئی  
 شب تیره و نیز ما چون شهاب  
 خروشدین بانگ اسبان تیر  
 چو از کاخ خاور سفیده رسید  
 فرامرز با چندان بر نشست  
 بیابان بر آمد سیکه بنکر بد  
 زمین کوه تا کوه بر کستان  
 نه نیزه هوا هیچ دیده ندید  
 بگیاه پیوسته آمد سپاه  
 بر رسید شاه از پشتون خبر  
 فرامرز بر راه پیش آمد دست  
 چنین داد پانچ که آمد پدید

اگر چند غواص رنج آرمود  
 همان خمیده زرد و سرخ و سفید  
 چنانست چون خانه بی که خدای  
 چنانکه آنکه جز قوده مردار نیست  
 روان را تو بی تن چه خواهی همی  
 بدان روی یکجای خواهیم دید  
 سپهدار بشکر شود نیکام  
 بزود نقطه زار بر لا جورد  
 رسیدند نزد فرامرز کو  
 زهر کوشه و زهر کله سوانی  
 سپرهای زرین چو مه در نقاب  
 تو گفتی بر آمد یکی رستخیز  
 بروی زمین بر سفید می کشید  
 یکی کر زه کا و پیکر بدست  
 جان همچو دریای آشفته دید  
 ز لشکر همه کوه آهن روان  
 ز نعره سنگها کسی کی شنید  
 سر ماه کیتی کشا پنده شاه  
 چنین گفت کای شاه باداد و فر  
 زهر بار این بار پیش آیدست  
 که ایدر زمانه مرا در کشید

بخت این داند بر پرده شد  
 بشکر فرستاد کار آکمان  
 که جتر که منده کمتر کدام  
 یا مد چنین گفت کاپوشان  
 تجارت و سام است با کوشب  
 چو زربانو و مرزبان دلیر  
 دل شاه ایران چنان کرد  
 چو ایشان شد از سپهر پیا  
 ز شکر دلیران خود را بچو اند  
 چو شیر روی و زرموی فرستاد  
 بدیشان سپرد آنکی زرم سام  
 چو کند آور شیر و نم سسی بنگ  
 شمار زرم با کوشب آورد  
 و کرد و دلاور بهنگام جنگ  
 بدیشان چنین داد خسرو ز بان  
 چو هوشنگ با ما هیار دلیر  
 چو چهر کوشب چو کرد اسب کند  
 یکی نامور نام او ما هیار  
 همی زرم نیکی حبش داد  
 چنین چهار ده کرد شکر شکن  
 یکی مرد پویان ز کار آکمان

طلا به بهر برون کرده شد  
 بدان تا بدانند کار نمان  
 که است کورا بزرگست نام  
 کجا هر یکی چون که آتش اند  
 یکایک بگردار آذر کوشب  
 چو نیکی حبش نام پر دار شیر  
 که آن شش تن از او آورد پای  
 به پیشیم فرامرز یک مشت خاک  
 شب تیره در زنگه شان نشاء  
 چهارم چو الماس آن مرد جنگ  
 که در شکر شاه و بر است نام  
 چنین گفت کاسی نام داران جنگ  
 بر ماش بسته بر اسب آورد  
 یکی جنگ کردان و کرتز جنگ  
 بغرمو و شان زرم با مرزبان  
 تا آورد زربانو شیر گیر  
 بز و نگاره بدیشان سپرد  
 و کرد سر کشی نام او زرم یار  
 بکام نوشکان فرستاد شان  
 برون کرد در چهار رود و دوزن  
 فرامرز گفت راز نمان

هم اندر شب آن سرور از آنجا  
 که هر یک بگو شد باد و سوا  
 بفرزند داد آنکھی ساز جنگ  
 چو بر جام زر که بار سخنند  
 در آن روی دارای ایران سپاه  
 بیاراست دست چپ و دست راست  
 پشتون سپه پانزده صف کشید  
 نویسند و راه هر صفی در شمار  
 سپه بدو دید آنکه شد پیش دست  
 برابر یکی صف بیا پیش  
 بر آن نرنگ بر آمد خروش  
 سواران همین برون تاختند  
 سختین کران مایه سام سوار  
 ازین سووزان سوچ شیر زبان  
 از ایشان دو کرد کزین را بخت  
 بی پیروزی آمد به پیش پدر  
 پس از وی چو بانو کشید لیر  
 چو بانو کشید آن دویل را بدید  
 بر آوختند آن دو کردان بدو  
 بگردند بر جای جنگ دراز  
 یکی را بر حمیلی زد بخت

برایشان همه دستا نهادند  
 مگر سام کز بخش آمد چهار  
 نیایش کنان آن شب تیره رنگ  
 شب باز مرد بر آمنتند  
 نشست از بر تازی اسپ سپاه  
 همان قلب شکر به انسان که است  
 زمین شد زیر سپه ناپدید  
 یکا یک نشستند سبب هزار  
 سپه را بفرمود تا برشت  
 خوش گشت زرد و دوش گشت  
 که بگفت از آسمانها سروش  
 همه یال نیزه بر او را حستند  
 بگوشش بر آوخت با هر چهار  
 دمان و دمان پیش ایرانیان  
 دو دیگر کزین نمودند پشت  
 سپه بدو سپه روی لیر  
 در آمد بیدان چو غزنه شیر  
 بز دوست و تیغ از میان بر کشید  
 بن زور مسند و بدل کینه جوی  
 سرانجام زان دویل سر فرار  
 و کز چون چنان دید نمود پشت

کریزان چنان رفت همچون زنان  
 کند اندر افکنند دخت کیان  
 بپنکند او را بدشت نسبد  
 همانکه سوی خواهر آواز داد  
 که من کار خود کردم اکنون تمام  
 چو زربانو آواز خواهر شنید  
 یکی را بزوجه تیره شکست با  
 از آن نامور روی پر کاشته  
 تخاره بگو شید با هر دوس  
 چو شد جنگ او با ولیران در  
 سوی رزم شد نام در مرزبان  
 بگو شید با هر دو یکی پیش  
 فراوان بنام اندر آور و گاه  
 یکبار بکشت و یکبار بخت  
 از آن چاره کشته شد پیش  
 و گریخته بودند از آن شش  
 غمی گشت هم در زمان بخت  
 فرود آمد و در سرا پرده شد  
 همه شب همی بود با درد و غم

بد شنام بانو کشته ز بان  
 بدام آمدش بسته اندر میان  
 بی تیغ و سخن بر آوردش کرد  
 مرا و را در خیرگی با ز داد  
 تو با بد که یا بی سر انجام کام  
 بز دوست و تیغ از میان کشید  
 و گری چون چنان دیدنا مد فرار  
 کریزان ره خویش برده استند  
 همی حمله آورد از پیش پس  
 سر انجام آن هر دو از بخت  
 ز هر دو شبم شیر است دروان  
 همی خواست پیروز نیکی پیش  
 نهاده بر چشم هر دو سپاه  
 بدان خستکی زود دشمن بست  
 پراو خاک نشان پراز خون من  
 بر آشت پس نامور شهر پاد  
 وزان رزم لشکر پر آواز گشت  
 ز لشکر سراسر دل آزرده شد  
 لبان پشمریده روان پر زغم

چو علاج گشتی بیالاکشید

همی نور دیده هوارا بدید

آمدن کو هیار بسد ان سام بنام  
و کشته شدن سام

کشیدند منقها سواران کو  
که ای نامداران سنترخ نژاد  
سر سام جنبکی سنجک آورد  
اگر با سر سام پیش آیدم  
که ننهاده بر سر چنین هیچ شاه  
که آن هر کی قطره آب بود  
بر افکنده در کارش آن لا جورد  
که رخشان بدی زان هر روی او  
شب تیره رخشان ترازا آفتاب  
بدو گفت ای نامور شهریار  
که چندین برد شاه ایرانش نام  
برکش بسوزم دل ما درش  
چو شیر از کین گاه برخاسته  
که ای نامداران گمبستی فرود  
په پیش من آید بدین دشت جا  
ز بهر دل شاه خود کام را  
په پیند در آرام کن او را ز پای  
شد آشفته و راه میدان کزید  
بزودست و تیغ از میان کشید

ز هر دو سپه بانگ برخواست  
میان سپه پیمین آواز داد  
که امست کار روز جنگ آورد  
په یزدان که چون جان خویش آیدم  
بسر بر نمش این کیانی کلاه  
کلاهش همه در خوشاب بود  
یکایک نشانده در او زر زرد  
یکی سرخ یاقوت بدکوی او  
ز تابش گرفته رخ ماهتاب  
چو بشنید گفتار او که مهب  
نگوئی که باشد کرانای سام  
هم اکنون پیش تو آرام سرش  
بجفت این و بیرون شد آراسته  
چنین گفت باشکر نیم روز  
بگوئید تا سام رزم آزما  
سخنم آورده جز سام را  
که تا رزم مردان جنگ آردای  
چو سام دلیر این سخن شنید  
چاز دور خود که هیارش بدید

شتابان بیا مدبرش کوهیا  
 بسی حمله کرد این بران این بین  
 بشمشیر و کر زو کمان و کند  
 بهاندند بر جای یکبار که  
 زمانی بود و ندو دم بز زوند  
 و ز این گرفتند بند کمر  
 همی زور کرد اینان این  
 سر انجام اسب سرافراز سام  
 بیفتاد سائل از پشت او  
 بز دینغ بر کردنش کوهیار  
 فرستاد نزدیک هم سرش  
 فرام ز فرزند را گشته دید  
 فرود آمد و جامه با چاک کرد  
 چه جامه شدش پارهای جگر  
 تنش لرزه و بهیشی در گرفت  
 همی کف زارای کرامی سپر  
 بهاران چه بر پشت بر لاله زار  
 که بر کند کوه کرا ناز جای  
 ز بهر که گوشه من اکنون بکبک  
 مرا کاشنگ بودی بدشم روان  
 روانت بنزدیک پاکان رسا

بر آ و سخت با او بزده سوار  
 و پیل ژیان و دو کرد کزین  
 بکشتند کس را نیامد کز تند  
 ز نیرو سوار و زنگ بار که  
 همان بر لب خشک نم بر زوند  
 بنیر و کشید همه می مکد کرد  
 نه خبیید یک مرد از پشت زمین  
 بز انور آمد چه بگذار و کام  
 را شد کمر بند از مشت اوی  
 ز تن دور کرد آن سر نامدار  
 وزان شاد و شاد با شکرش  
 تنش بخون اندر آغشته دید  
 بز دست و بر سر همی خاک کرد  
 چه خاک آمد آتش مرا و با بر  
 بزاری غریبیدن اندر گرفت  
 چراغ دلی و دید کان پدر  
 خزان سپهر سوار بر جویا  
 که افکند پیل ژیان راز پای  
 ز بهر که خواهم بکیتی درنگ  
 مگر خود را نیندمی زین عمان  
 بلیند بنزد نیاکان رسا

ایزان زاری و ناله زار او سے  
 سب اندر آمد سب سرخاک  
 ہمہ باز گشتند و لها بدر  
 سپید بیا تم نشست با سب  
 وزان روی چون باز شد کو میا  
 بد و گفت گامی نامور اثر دانا  
 مگر داور داد و یاد اش تو  
 کلاه کی فی کلاه گفته بود  
 مرا و را بها بود و نچه هزار  
 ز کنجش پخشید بسیار چیز

وزان کریم چشم غمبار او می  
 برو جاسه و روی کردند چاک  
 دو دیده پر از خون و رخ پر زگر  
 همه خاک بر سر بجا سے کلاه  
 بدان کار مکار سے بر شهر با  
 ندر و حسین کار کس را بها  
 گذارد بدین رزم و پر خاش تو  
 بدو داد چونان که پذیرفته بود  
 ز دینار شایسته نادر  
 زاسب و تمام وز دینار نیز

### زار می کردن فرامرز اسام

چو شب را بر فراشت کرد و شفق  
 سرسام بهمن در آنجا نهاد  
 در آتش کده دید سیل روان  
 همان شب فرستاد سر روی شهر  
 چنان دید یکبار زورفت بود  
 شبستان نال و فرامرز اسام  
 فرامرز کهنه با سوک و درد  
 شب هشتم آمد دلش تنگ بود  
 نهانی پاسب اندر آورد پای

بیاورد کنجور سیمین طبق  
 فرستاد نزد فرامرز اسام  
 همه شب شده بر سر او نوان  
 دل زال را اندر آورد زهر  
 همه سیستان پر ز بانگ خراب  
 پر از سویه و ماتم و سوک با م  
 بمانده شب در روز خراب  
 سرش خیره و شب سیه رنگ بود  
 غریوان برون شد ز پوده سرا

همه جامه واسب وزین بدینا  
 سومی آسمان کرد و نخته رویا  
 همیگفت کی داو کرد کار  
 دل من تو دانی که چون نخت  
 چه بودی کرامشب بر کو هیا  
 بدین سوک خور سندی دلم  
 ز من کشته خوشنود فرزند  
 به بخشای و اندر سومی من نگر  
 بدست تو آسان بر آید همی  
 همی بود کریان و میراندا  
 چو آمد نیز و یک ایران سپاه  
 نشسته تنی چند زیر اندرش  
 به پیش اندرون آتش افروخته  
 شده شادمان از می سالخورد  
 که پشت فرامرز وستان سام  
 تو کردی چنین شاه مارا بلند  
 سپید بدانت کان با بکا  
 فرود آمد پیش یزوان پاک  
 همیگفت کای اور رازوان  
 تو آئی کجا روز و شب نعتوی  
 هم امشب بدای تو این کامن

همیگفت کریان بگرد سپاه  
 نهاده بر رخ بر دو دیده دو جوی  
 توانا و بلینا و پروردگار  
 یکی آتش از جانم افروخت  
 پیاده به پیش آمدی یار سوار  
 کزین غم روان راهی بکلم  
 روان نیاکان می پیوند من  
 که خسته روانم ز دور و پسر  
 شب آبتن است تا چه زاید همی  
 دو دیده چو ابرو دل آزر شب  
 نگه کرد و دید او یکی جایگاه  
 یکی نازدانی درخشان برش  
 بسی خود و صندل برش نخته  
 همی هر کسی دستان یاد کرد  
 تو کردی و توانا سیل نیک نام  
 سپه را تو کردی چنین ارجمند  
 نباشد سحر کینه در کو همیار  
 بمالید رخسار کان اسخاک  
 تو دانی همه آشکار و نهان  
 سخناسی در ماندگان شبو بکا  
 چنانم کجا زنده شد ساسان



سراز خاک برداشت شد پیشتر  
 نکه گرد هر یک در آن تیر کے  
 کمان بر دهر کس که آن نامدار  
 همیگفت هر کس که شاد آدمی  
 بیایا بیادش و گو بسیار  
 سپید پانجا زانو نشست  
 یکی جام پر کرد ساقی چو دود  
 چکویم بد وقت می چون خورم  
 بد وقت غما فراموش کن  
 بغیر وز سے نامور کو بسیار  
 فرامرز بادش کم و کاستی  
 فرامرز پارسخ بدینکون داد  
 بیادش بزم اندرون کام کم  
 بد وقت ساقی که چنین گو  
 چنین داد پارسخ گفتار من  
 پوشنید گفتار او کو بسیار  
 همی نزد من یاد دشمن کنی  
 سپید بغزید چون ملست  
 کریانش محرفت و اندر کشید

چو آشفته شیری بر تخم در  
 یکایک بماندند در خیر کے  
 از ایران سپاهت از آن  
 سوی جام نوشین حج باو آدمی  
 بنوشیم این باو و خوشگوار  
 میان سخت بست و پیش کرده است  
 بدست فرامزلی و او زود  
 که هرگز ز راسته شما نکند  
 بیادش شاه می نوش کن  
 کز و شادمان شد دل شهریار  
 مبادش بکار اندرون راستی  
 که بهمن بکیش نشانش مباد  
 بهمن بیاماد اندوه و غم  
 چرا با شهر کیش شد گفتگو  
 جز این نیست اندر خور کار من  
 بز و بانگ و گفت امی یک نابجا  
 چنین بر بد سے باو بهمن کنی  
 سوی دست و خنجر آوردت  
 بز و دشته تاناف او بر دید

در تالی تاروی از گو بسیار  
 هانا تیا بند در تار

کشیدن کو بسیار برد فرامرز

بیاران او نیز آهنگ کرد  
 منم گفت پیل و مان اثر و مان  
 بنجرتی چند از ایشان کشت  
 سرکوهیار و کلاه بزرگ  
 هم اندر شب آن مل سروتن شست  
 همه شب همی گفت کای کرد کار  
 دم کشت خورسند از تو سپاس  
 سپیده چو ریش را که بر نشاند  
 همه جا شد سوگوار سبکند  
 بیون شید پس جا شد هوار  
 و از اسپس چنین گفت با سرشان  
 به سخبود بر ما جهان آفرین  
 سرکوهیار آنکهی پیش برد  
 بد آنسان که ز قلمه بد آن نامدار  
 همی گفت هر یک برود او کوشا  
 بد بوز گفتند کای نیک نام  
 فرستاده سر بر دزدیکان  
 بد و گفت دارند ز انسان که بود  
 و کر روز چون بهین آگاه شد  
 فرستاد ز و فرامرزشاه  
 فرستاد آنرا هم اندر زمان

بدیشان تو گفتی جهان تنگ کرد  
 بداندیش کی یا بد از من را  
 تنی چند بگر کجنت و بنمود پست  
 بلشکر که آورد شیر ترک  
 ز بهر نیایش کی جامی حست  
 تو کردی بر این بنده را که مکار  
 تو نیکی ده و بنده نیکی شناسا  
 سپید بد سران سپه را بخواند  
 ز تن دور کرد و به آتش مکنند  
 نیایش همگر در کرد کار  
 که دارم کی از گشونده نشان  
 به نیروی دل پشت بستم مکنین  
 بدیشان همه دهستان بر شمرد  
 بریده بر دی سرکوهیار  
 ز شادی بر آمد ز دلهای خروش  
 چنان جوان نر دست فرخنده نام  
 بد و گفت اینک سرکوهیار  
 دل زال آنگاه شادی نمود  
 چو سکنار خسار او گاه شد  
 که بگره بمن بازده آن کلاه  
 شکستی بماند ندان سروران

سپید بهمین فرستاد و گفت  
 زمین بدیه این زبید و از تو آن  
 خم سر که را با بختین اندر و س  
 و کر روز که دند عسندم شکار

که با جان پاکت خرد با دخت  
 رسیدن زکر و از خود کی توان  
 بریزی بزرگان نه فیند روی  
 سپید فرامرز ما خدیوار



## رفیق بختین بشکار



وز آن روی بختین کرد رای  
 سپید را شکار آمد از چپ و راست  
 پرکنده شد شکر شهر یا  
 بگردار طایوس بد روی او  
 ندانست کان حلیت شاه بگفت  
 دو ان آهوی بهمین از پی دو ان  
 چو شاه از پس وی بران بختی  
 هر آنکه که بهمین بماند می بجای  
 ز بس کز پی او دوامند شاه  
 چنین تا به پیش آتش یک حصا  
 بختین اندر آمد حجاب اندر شاه  
 سپید از بهمین بسی پیش پس  
 یکی جای دید او چو خرم بهشت  
 ز پیش سر سر همه مشک بود  
 پراز کو هر و جامه و خواسته

نصیده دم آورد در آب پاک  
 بران بختی کرس بنان کنت  
 یکی آهوی دید شد چون کمار  
 تو گفتی بختین بد روی او  
 بران بختی آب و پیش گرفت  
 دل از رنگ خوبی شده ناتوان  
 دمان آهوا ز پیش بگفتی  
 بماند می همان آهوی دلر با می  
 تنش کشت بی توش و کم کرد راه  
 شد اندر حصار آهوا ز مر عزار  
 شکفتی بسی ماند از ان جایگاه  
 نگه کرد و آنجا ندید هیچکس  
 کل آب بد مشک او کل سرشت  
 نگارش همه لاجرد و کبود  
 نهاده یکی تخت آراسته

بسی بهتر از تخت شاهنش  
 میبخت باغ شستن شهر یار  
 بدین مشکوفی بدین فرمی  
 بدینسان پر اندیشه نمودت  
 یکایک پس پیش کرد او کجا  
 سوی تخت شد همین شکر  
 بدو گفت گامی شاه ایران  
 کشید میت اید بچندین فسون  
 ندانی که مارا هسی آرزوی  
 هانگاه دست گرفت و تخت  
 سبک ده کنیزک بماند ماه  
 بیامدی دختر آراسته  
 بفرزه همه مایه جاوشه  
 بیلا بگردار آراوه سرو  
 بر رفتن بماند کبک وری  
 نناوه مرا ورا بر فرق تاج  
 برآمد به تخت آن بت و لغزب  
 در این نهمسا و زبردت خان  
 بشاه جهان گفت پس مرد پیر  
 یکی پیش کن دست دهری بخور  
 چنین واد پاسنج که گزین تخت

سر تخت ویدا و ز مردم تھی  
 که کوفی کرا هست از نهمان حصار  
 چنین جامی هر سرگزند پادامی  
 بکوشش تخت بانگ درشت  
 یکی سیر ویدا ز بر تخت گاه  
 ستایش نمودش بسی مرد پیر  
 خداوند مردم و شهنشاه پیر  
 بزودی هسی باز کردی تون  
 تو بودستی ای شاه آراوه حاکم  
 بیا ورو بنشاند آن نیکبخت  
 بیا بدشمن شد پس پامی شاه  
 چو سرواز بر ماه پر خواسته  
 سرش منتنها رویش از یگونی  
 بر رخ بردو گل همچو خون تذر  
 همه دل کداز همه دلبر سے  
 یکی گوهر زرد مهر نکساج  
 نشست از بر پر با فروزیب  
 خورش همای نوشین نوشین روان  
 که ای نامور شاه روشن ضمیر  
 بجز نیک بر ما کجانی مبر  
 سزا کرد مرا باز که شے دست

تو خود کیستی و چندین جا صحبت  
 بدو گفت اسلم مرا هست نام  
 بفرمان من هست یکم بر می  
 بروی تو پر فتنه و شنیفته است  
 چو آگاه گشت از تو ایشهر بار  
 بیا مدبر پیش تو آهونم و  
 اگر خواهی آور تا از من بخواه  
 مرا و راهها نگاه بهمین سوخت  
 بخوردند نان و آب شدند دست  
 به بخشید چند نشن که هرز کنج  
 مرا گفت بودن کنون نیت سزا  
 بدو گفت من با تو آیم هر  
 شهنشه مرا و از پس برشا

نخاری بدینسان دلاری گیت  
 بهم نام و همسم شاو کامی کام  
 مرا دختر ست این بدین دلبری  
 دلش فروزیب تو بفریفته است  
 که آهنگ کردی بدشت شکار  
 بچاره ز ایدر آورد زود  
 نه زانسان که باشد کسی را گناه  
 بائین ایشان ابر راه راست  
 شهنشه زمانی به پیش نشست  
 که بهمین شد از بر گرفتن بهنج  
 که کرد دستپا هم پر از گفتگوا  
 بدینجای بتیو نیایم هر  
 چو باد بهساری سپهر را باند



و چو چار شدن بهمین فرامرز  
 یکدیگر در شکارگاه



نگر دوید او سوری بناز  
 بدو گفت گای بهمین تیره کیش  
 چنانا که هر سنگام نام آمدی  
 ز بانس بگام اندرون خشک گشت  
 تنش گشت لرزان چو بید خزان

چو یک نیمه برید راه دراز  
 بنا که فرامرزش آمد به پیش  
 با پای خود ایدر بدام آمد سه  
 چو بسته فرو ماند بهمین شست  
 نه راه کر ترو نه روی توان

نه دل داد خواهد از زور بخیار  
 سپیدگان را فرد کوزه  
 چو دختر چنان دید کشت آتشی  
 بروی سپیدی بر فروخت  
 همی تا فرار از آتش بکشت  
 کران شد رکیب و سبک شه عیان  
 بفرزانه اینداستان گفت  
 بدو گفت فرزانه کای شهر یار  
 ترا گفته بودم کن این داستان  
 چو کشتی را از دم اثر و ما  
 ازان بود ترسم که بگذاشتی  
 اذین پس همه شادی و خرمی  
 بشکر که آمد فرامرز باز  
 بدیشان چنین گفت کای گران  
 بدین رز که رنج بر خود هیند  
 که مرغی که از دام صیاد دست  
 همی خورد تشویر و سودی نبود  
 سید گفت کای نامور بچیلان  
 همه تن بکشتن نهادیم و بس  
 چو زنگی غیبی بر آورد کف  
 فرامرز با شکر خویش گفت

نه با او توان ساختن کارزار  
 بدان تا زنده دست او را کرده  
 چنان کشت آتش کجا کس شمی  
 بر روی کاه و مویش بر سر سوخت  
 شهنشاه ایران بدو داد  
 بشکر که آمد چنان تا زیان  
 بمانده بکار خود اندر شکفت  
 بتو کرد درو اختر و روز کار  
 ز ما آفرین باد بر داستان  
 نیاید بدانندش از آن پس را  
 ز کیتی کنون کام برداشتی  
 ترا باشد و دشمن تو غمی  
 بر آن سخن زود و کبشاد لرز  
 ز بد سخنی آمد شمار نشان  
 بکایک همه تن بکشتن دهید  
 مران مرغ بکینیا بدست  
 که او را یکی زخم بایت زود  
 فدای تو کردیم جان و روان  
 دوباره بکیتی نمر دست کس  
 سپهر دور و پیکشید صاف  
 که امروز مردی نشاید نماند

پرکنده از من کردید ، مسیح  
 من امروز تن بر سپاه افکنم  
 اگر مسیح بیغم رخ شهریار  
 بخت این و بیرون باشد اندر زمان  
 فرامزد آن پنج تن سروران  
 چو پیلان جنگی بر آویختند  
 بگشتند بر میمنه و دویزار  
 و در آنجا سوی بسره تاختند  
 سیوم حمله کردند بر قلعه  
 از ایران سپه کشته شد سی هزار  
 بفرزانه شاه سراز از گفت  
 مراد است کفتی زمانه بدست  
 همه کام دشمن بر آرد ، مسیح  
 دلش کرد در دود مندر خوش  
 بدین رزم تیار در دل مدار  
 شود دشمنت خسته و کوفته  
 و زان پس بشکر چنین گفت شاه  
 بگو شهید و کیریدشان درینا  
 چو شد روی گیتی پر از آژده  
 فرامزد آن پنج تن یکسره  
 چو از حکم بهمن بزد کرد و نامی

که من هرگز اگر دم اکنون مسیح  
 مگر خوشیستن بهی شاه افکنم  
 اگر نه بر آردم زدوشن و مار  
 بر غلتند در شکر شه و مان  
 نهساوند بر کتف کز کران  
 با سر که از تن فرور سختند  
 سواران رزم آور کارزار  
 همه یال و نیزه بر افراختند  
 و ز ایشان بسی کشت شکر تبار  
 سواران رزم و ولیران کار  
 که کشت این دلم با غم و دوست  
 که روزی مرا باد نوشین بخت  
 بمن بر جبهان را سر آرد همی  
 بدو گفت ای شاه خورشیدش  
 که کاست بر آرد هسی کرد کار  
 برو چرخ گردان بر آ شوقه  
 که چون حمله آرند فردا بگاه  
 مگر بر شما کمتر آید زبان  
 کشیدند شکر دوزویه رده  
 یکی حمله کردند بر بسره  
 بر این بخت یکبار شکر جای

گرفتند هر پنج را در میان  
 همی زد چپ در است هر که گشت  
 سپه را ز را ز دل آگاه کرد  
 دور و زود و شب زمین بگفت  
 هو گفتی از دام امیر من است  
 همه دشت و پای و سرودت بود  
 ز گشته تهمی کس ندیدند جای  
 بارندگی تیغ المساس کون  
 ز خون دل نامداران بستور  
 همی تیر بر آن دو دیده بدوخت  
 سر بر کشان زیر پای سوار

فرامرز چون زنده سل ژ پان  
 بگر که شه خون روان گشت رت  
 سوی شکر خوشستن راه کرد  
 ره از گشته بر ز ملک کان تنگ بود  
 زمین گفتی از بیم در جوشن است  
 ز خون دلیران زمین مست بود  
 شده پای بی دست و بیدست پا  
 چو ابر درخشان که بارانش خون  
 چو ابلق شده خاک ابلق چو بور  
 همی تیغ زهر آب خوششان بخت  
 کشیده زبان جستان همچو ما

## گشت خوردن فرامرز از سپاه بهمن

سیم روز باد می بلخ از گشت  
 بز در دو دیده فرامرز را  
 چو اسبان بیدیدند بادورشت  
 همی سخت شد هر زمان با کین  
 چو آن دید بهمن بر آنختاب  
 در ایشان کهنه از تیغ نبرد  
 سپاه فرامرز روی هلاک

روان گشت ریک از زمین گرفت  
 همان نامداران آن مرز را  
 همه سوی ما با آوریدند پشت  
 ز زمین مرد بر گشتند و زد بر زمین  
 سپاه اندر آمد چو آرز گشت  
 سر نامداران در آمد بگرد  
 بیدیدند تا گشته گشتند پاک



دروغ آن گوناگون نسبی و پیش

در آن زرم شد شسته بیکدیگر



مجلس زرم همین با فرامرز

سپاه اندکی ماند و آمدستوه  
 فرا مزدل ریش و خویشان او  
 بماندند بر جای رخت و بنه  
 بفرزانه شاه سزا فرار گرفت  
 کز آن با و پر هول و آن تیغ  
 تو گفتی که اهرمینا نند پاک  
 چنین پخشش دادش پاره  
 چه سیاه کون گشت کوه بلند  
 که شاه مرا در کانی بخش  
 نه بیم بشکر که اندر سیکه  
 شهنشه برآمد ز شاد و کجایی  
 فرستاد بر هر سوئی لشکری  
 نباید که نیرنگ باشد چنان  
 بزقت و بستند شب و فراز  
 سرا پرده خویش را دید شاه  
 چه بمن بر آن تخت زینت  
 بدان شاد و کامی نه روز و شب  
 همه خوردن در آس و نامی بود  
 چهارم چراز خواب بر خاست مانع  
 ز لشکر همه گشت ز اجزانند  
 سوی سبستان رفت پایت

شب آمد ز هم باز گشت آن کرد  
 یکایک بکابل کف دادند روی  
 دو ان سوی کابل همه یک تنه  
 کزین نامداران بماندم گفت  
 ندید هیچ کس را می و روی  
 نه از تیغ بیم و نه از با و باک  
 که فرود آمد یعنی یکی زان گروه  
 بفرود بیاید سوار می نوند  
 که بگوخت پور خداوند بخش  
 نه مرد سزا فرزند که کدی  
 با سب سمند اندر آورد پای  
 که جویند دشت در از هر دوری  
 که پیش زمان بر و آن بی نیان  
 شنید شاه با لشکر سرفراز  
 که بستند فرامرز با تخت گاه  
 سپاهش بنا ج بر دندوت  
 سپه را زنده نیاسود لب  
 همه هدیه بخشیدن و رای بود  
 بگتر و ز رفت بر تو زانغ  
 چنین گفت کاکون یکی رنج ماند  
 که زال فرزند گشت است

بزرگرفتند و برخاست غم

بیاد سوی سیستان پیرو

آگاه شدن زال ز بهریت یافتن  
فرامرز از خمین

چو آگاهی آمد بدستان سام  
شد از بویه آواره شیر دلیر  
فرامرز در راه کابل که سخت  
همی گفت کای روز کار و دم  
از آن پس که مرگم بیا چشمید  
که ویران شود کشور و مرز من  
زواره است با خاک یا پلتن  
اجل میخ مارا بدندان برید  
زمانه ابرماست مکار کشت  
چو در کرد او لشکر انبوه شد  
بشمار اندرون بانگ برخاست  
نخاهم کسیرا که بیرون شود  
ببیردان نیکی نپایید و بس  
به بستند دروازهاستوار  
یکایک ز بازار برخاستند  
سپاهی و شهری چو سپهر فرا  
که بهمن بکتی نکونار باد

که دشمن بر آورد این بار کام  
شغال بداندیشش کشت چیر  
بدین درد زال از مژه خون برخت  
سر آورد بمن از بر این درد و غم  
بر این خمین غم چه باید کشید  
ز من دور کشته فرامرز من  
در دنیا دلیران و کردان من  
اجل بر بدی کا سوی ما بنگرید  
که زال و فرامرز بیچاره کشت  
ز زمین چون یکی آهمنین که شد  
که ای نام داران و مردان که  
ز خانه کسی سوی ما مومن شود  
که بیچاره را اوست فریاد رس  
گرفتند آرایش کارزار  
همه تن بکوشن بیاراستند  
زبان برکشادند بر شهر بار  
تنش بستند و خسته بر دار باد

چه بهمن چنان ویدول تنگ کرد  
 نهادند عرازه کرد و حصار  
 چنین تا برآمد برین هفت ماه  
 یکایک ز کوشش فرومانند  
 نه روزی بدان شهر کس یافت  
 خزان آمد و با خاکت زرد  
 بشهر اندرون خورد و فی تنگ شد  
 چو از آب روشن چمن شد تھی  
 خورشش کم شد دست شد <sup>وای</sup> ~~دست~~  
 شکم گرسنه هیچ آتش بود  
 سپاهی و شهری بدرگاه ال  
 بر آورد هر یک زاری خروش  
 روان از این بیشتر خست غم  
 همانگاه داستان ده انبار  
 چه شمشیر زن مرد و چه میوه زن  
 همه شهر را بخشش پنج ماه  
 چه سال آمد و جو بی پایان رسید  
 کشیدند سوی تنومند دست  
 نمازند کا و خرو کو سفند  
 ده اسب کرانمایه مانده پس  
 یکی زال را باز خورشید را

سوی جنگ دروازه آمنگ کرد  
 شب و روز پیوسته شد کارزار  
 که روزی نیا سود شاه و سپاه  
 همه ترک و جوشن برافشانند  
 نه نان با ره یک کله کشت پست  
 بر آمد ز روی هوا باد سرد  
 ز تنگی رخ سرد بزرگ شد  
 فرو مرد آن شاخ سرو سی  
 رخان از خورش رنگ دار و بجا  
 خورشش با بدش کرد چه کوشش بود  
 بر رخ هیچ گاه و بن بچوئال  
 که از ما بیکار کی رفت تو شش  
 کجا در شکم خورد و فی کشت کم  
 پنخسید و از شهر برخاست غم  
 بد یوان روزی شدند آنجن  
 بکشید و خشنو و شد آن سپاه  
 شکم گرسنه هیچ کس نارید  
 بهنگام خوردن چو آشفه مست  
 نه از بهر یکار تازی سمند  
 بدیده ناید آنچه آن پنج کس  
 همی داشتند از بهر امید ما

به جان سگ و گربه دست آختند  
 بیرونند از میان دگر پنج ماه  
 و زمان پس بر زال رینتند باز  
 و در هفت است نازده از بوی گل  
 کنون کار ما را بجائی رسید  
 و در چیز اندر اندام ما رهنمون  
 کلو بندگی و دگر خفت و خاست  
 ازین هر دو ان مرگلو میشد به  
 چو درستان جان دید بر بست زود  
 بر آن مردمان یک یک بخش کرد  
 برین نیز نه روز بگذاشتند  
 چو خورشید رخ ماه پیکر جان  
 با سبک کار و در آورد پای  
 بردن آمد از سیستان شیرزوی  
 چون نزد کله دار بهمن رسید  
 بشیر بستند ز چو پان کله  
 ز دیده یکی دیده باننش دید  
 خورشید گامی نماند از آن شده  
 که از سیستان شد باری  
 ز شکرها تا که بد ده هزار  
 خورشید خورشید رزم آرمای

ز جنبند ه آن شهر پر داختند  
 سوی خوردنی کس نداشت راه  
 بگفتند ای نامور سر فراز  
 بماندیم وار ما رسیدت بدل  
 که خواهیم هر یکدگر را درید  
 سرشته است کن هر دو با دست  
 از آن تن بر نیز و وزیر جان بگاست  
 ز دوزخ تو ان رسته ازین برود  
 ما و را پر از جو یکی خانه بود  
 همه دیده از خون دل نقش کرد  
 بر روز دهم بانگ برداشتند  
 بید و برون شدیم اندر زان  
 بدست اندرون نیزه جان کز  
 گذر کرد بر پل بر آورد جوش  
 بغزید و تیغ از میان کشید  
 همی راند مانند شیر یله  
 که خورشید نزدیکی پل رسید  
 یکی بر سر پل بگیرد راه  
 کله بر دخواست بشهر اندرون  
 برون تا ختند از پی کارزار  
 سوی شهر گامی مردم تیره رای

بیایید و گیرید یکسر کلمه  
 مرا با سپه بازواید دست  
 ز دروازو میرون کهنه اندر روی  
 بیرون هر یک گروهی ز آب  
 ابروی بفرود خورشید پاها  
 بیارید ز زمین چنان بر تنش  
 چو دید او که مردم بیرون شد همه  
 چو آتش یکی حمله کرد او درشت  
 کله برد و بر مردمان بخش کرد  
 بر آید برین کار بگفته نیز  
 سر هفته نزد یک داستان شد  
 که در شهر بودن تراکز خوشست  
 برون نهادیم یکباره روی  
 اگر مان ترا هست فرمان بریم  
 بدان تا به همین سپاهیم شهر  
 چو شنید داستان چنین گفتگوی  
 فراوان به پشیمد و پوزش نمود  
 بر ایشان چنین گفت کای سرکن  
 که آید که چون آیدش کار پیش  
 مرا تا بگیتی درون زنده ام  
 نیایم ز میان پدر سام بود

بشهر اندر آید بی شغله  
 که نه شیر زوشند و نه پیل است  
 پیاده روان هر کسی پویه پوی  
 بدست اندرون تیغ آذک شب  
 یکایک فروداشت دشمن بجای  
 که از تن فرود سخت مر جو شنش  
 شبهر اندر آورد یکسر  
 از آنجا سو سه شهر بنمود پشت  
 ز شاد میال هر یکی نقش کرد  
 از ان باد و پاپان نماند چیز  
 خروشان با زمینستان شدند  
 همه خانه ما پر از آتش است  
 پر از مرده بنیم بازار و کوی  
 و گرفت تانت چه فرمان بریم  
 که نیر و گرفت این گزاینده بر  
 برخ بر نفس دازد و دیده دو جو  
 که دلها بدان پیر سوزش نمود  
 ز رو بد آئین که دارد نشانی  
 باید سسی دید کرد و خویش  
 همه تخم نسکی بر آکنده ام  
 که کیتی از ان هر دو میل نام بود

همان پیش شاهان گرفته تنگ  
 تو بر در به یزدان نیایش غامی  
 مرا سخت از آن پس بتاراج داد  
 همی خاک خوردم در آن آنجن  
 نذار و کنون سوگفتار من  
 در اینجا که این روز کار درشت  
 جوانی و پیری کنون در خورست  
 کنونی سه روز از یاران کن  
 شمار از من بختتان بود بجز  
 به پیشیم تا چون بود روزگار  
 بود در میان سپاهی سپید  
 هر میت به فیروزی ای مردمان  
 با لشکر نامور کشته چیر  
 همان از میان بر آمد شکن  
 شاید بدین شهر دادن شتاب  
 پشمانی آورد شتاب تو بار  
 شتابیدن از کار راه نیست  
 بدان تا بدانی شتاب از درنگ  
 در نیکی بهر کار بابت کرد  
 دل لشکر از بند و ستان سالم  
 همه باز کشته تن گشته کوز

زمین کرده هر شکام کمین لعل رنگ  
 پسندیده باشد بجز دوسرای  
 که لهراسب را خسروی تاج داد  
 نگویش فراوان رسیده بمن  
 که شد خفته این بخت بیدار من  
 که گاه من سست شد کوشش  
 که دشمن جو آتش چنین در برست  
 دلیران بجز گذاران من  
 سزد که یک امشب بدر سپهر  
 فراوان شکفتت باروزگار  
 پدید آید از نا امید امید  
 بود بهر که اکنون نیاید زبان  
 که از چیر کعبه بکشتند سر  
 رسیده بیدایشان تن تهن  
 چه باید شتابید ز نیکو نه تاب  
 شتاب و پشمانی این دو با  
 که بارش پشمانی آورد دست  
 درنگ است نام شتابست تنگ  
 بجز کردن کرده ای پاک مرد  
 بجز شید از آن بند و کشته نام  
 چه شاخ سمن روزگار تموز

کرانمایه وستان بجن مستمند  
 پرستندگان را سراسر بخوانند  
 همی هر یک را برود گرفت  
 همی که درود خورد و بزرگ  
 بگشتم سخنی که بارش چنین  
 برویاندت بکسلاند زهم  
 سر آئی که بودی بر از کلتان  
 بهشتی که در شک بر روی ارم  
 مرا کاشکی پیش مرگ آمدی  
 غمید که مرادیده این روزگار  
 ز امر ز آواره و من به بند  
 ز بس کرپه و موئی نال نال  
 زمان دست یکباره بر زمان  
 یکی بر زده چشم از چشم رود  
 یکی سیم پا لوده بر پاچ رود  
 یکی زیر کفزار سیمین ستون  
 یکی بر دهن بر زده و تنگش  
 چو مر جان شده در شکر فروش  
 یکی خویش را بر زمین زود  
 هو اگشت از مویشان چیره  
 ز دیده زمین را بخون غم زدند

فرود آمد از نام کاخ بلند  
 ز دیده هسی خون دل بر فشانند  
 زمان تا زمان دست بر سر گرفت  
 همی کفت کاسی روزگار سترگ  
 سپهر این چنین است و کار چنین  
 با غاز شادی و انجام غم  
 شود پست بر دست ابرایان  
 کنون بر زرخست و بیمار و غم  
 که از سنگ بر من تگرگ آمدی  
 که پشتم دو تا کرد و جانم خار  
 تو مپسند ای کردگار بلند  
 بر آمد یکی شیون از کاخ نال  
 همه دست بر سیند و سر زمان  
 یکی لاله رخ را بقندق شنود  
 یکی تیغ الماس بر ساج زد  
 چکان از سر نوک مرگانش خون  
 ز بس خاک تیره فشانده پیش  
 چو خیر می شده غنبر لعلش  
 یکی خویش را پیش درستان بست  
 زمین از سر جبهشان جبهت  
 همه کاخ دایوان بهم بر زدند



کراغیا به دستمان در هم بماند  
از ان کردش روز کار درشت

هما نگاه دستوارش خواند  
بزند فرامرز نامه نوشت



## نامه نوشتن زال بفرمرز از کار خاک



سر نامه از زال بسیار سال  
از و چرخ بستند همی فروز  
به نزد نسره فرامرز کو  
بدان ای پسر گمنجانند بهر  
زمانه در آوردش گهون زبانت  
تنش لرزه ناتوانی گرفت  
بهر روز که چرخ سے بگذرد  
ابا ای چنین ناتوانی در رخ  
که دشمن چنین بیکران بردست  
نه راه گریز و نه دوسه راه  
بشهر اندرون مردم و لشکری  
شب و روز بیکار جویند و جنگ  
کنون تو شه مارا غماند از سه پسر  
درین شهر اگر باش از پیش تو کم  
چو از مردم شهر کشتم مجلس  
که فریاد مردم بگردون رسید

که کردون در کردی پروال  
شد از گشت کردون و از تیره هور  
کیدر سستانت او پیشرو  
کهن گشت از گشت نوروز ستر  
نه زورش بماندست نه پیش در  
دشمنی دیکر حجابانی گرفت  
مرا جان و نیر و زن بفسرد  
مرا خوش نیاید سرای سنج  
زمین شصت فرنگ پر شکرت  
بمانده چنین در دم اثر و ما  
غدا کرده جا ز ابفرمان بری  
بگو شیده اندازی نام و ننگ  
نه یکدانه گندم نه یکدانه زر  
برابر بگیرند نامان با درم  
نوشتن من این نامه از درود  
شکر گرسنه پیش ازین نارید

بدیشان باد هم یک شب امید  
 تو بدو با شرمی کرامی سپر  
 که فرود آمد دشمن رسد کاخ دهر  
 چنین کشور و مرز شایان کرد  
 سرامی که از گاه که مناسب شد  
 کنون کرد و خواهد با خاک راست  
 شب تیره کین نامه نوشته ام  
 چنانم که گاه پرستش نمای  
 تبه کشته ام گردش ماه و سال  
 اجل تیغ کین بر سرم آخته  
 چو از من بر آرزو زمانه و مار  
 که در کابل و زابل ای جان باب  
 هند و ستاج بی آرا سگاه  
 که با شاه ایران تاجی بکنک  
 جوانی مکن پند من یاد دار  
 جاندار بهمن هزاران هزار  
 ز خاور مرا و راست تا باختر  
 ترا باب کشته نیاید پرست  
 سیاهت همه کشته و خسته پاک  
 تو باد دشمن امروز در خون نه  
 سرخوش کبر و کابل همان

که تا خود چه آید بر و سفید  
 نه منی ازین سپس رخ زان نه  
 مرا خاک تیره است زین هر دو  
 بیا بد کنونی بد دشمن سپرد  
 بدی خسروان جها از اینه  
 چه مایه زدشمن بمبار بلاست  
 زمین را بخون دل آغشته ام  
 بده مرد پایم بر آرزو جای  
 کنون مرغ همرم بفکند مال  
 جهان خواهد از زلال پرده آخته  
 ز من باد بر کردنت ز چهار  
 بخوگی تو آرایش و نور و جود  
 سر اندیب و کشید کبریا ناه  
 کریزان ز پیشتر تانیت بنگ  
 محو و خیره با جان خود زینهار  
 سپه دارد و ساژوردان کا  
 جهان زیر فرمان او سر بر  
 ز خویشان تو نیست کس تندرت  
 بر آورده از کشور تیره خاک  
 جوانی مکن چون برابر نه  
 همان نامه ناسپاسی بخوان

ترا کردی شت یا و رجا ر  
 اباشا ه پکار در خور بدی  
 کنون آن دو بیجان و من سبکی  
 فراوان ازین در سخنها نوشت  
 پیونیده واد برسان باد  
 در اینجا یک زال غمگین برفت  
 خروشان و گریان شب دیر باز  
 نمیده کسی چون کان پشت او  
 کسی بر هواری که بر زمین  
 سحر که خواب اندر آمد سرشش  
 چنین گفت مر زال را کای پسر  
 نیای تو ام کرد کثاب نام  
 درین پیشگاه هست کاخ بلند  
 تبر خواه و بیل و سرش باز کن  
 کرانمایه داستان و آمد ز خواب  
 کسی گفت کاین کارا هر کنیت  
 هر آنکو کند پیشه فرمان دیو  
 ندارد و سحر باد چیزی بدست  
 کسی گفت گفتار کثاب کرد  
 بفرمود پس تا بیل و تبر  
 یکی خانه از چرخ بگذاشته

زواره بدی زنده سام سوا  
 چو باب و سپهر دو یا و ربد  
 تو بیوده جان را مده خیره خیر  
 بخون دل و دیده اندر سرشت  
 رسانید نزد فرامر ز راه  
 عزیزان در راه پرستش گرفت  
 همی بود تا گاه بانک نماز  
 کسی بر زمین بدسرانگشت او  
 همی خواند بر کرد کار آفرین  
 یکی مرور دید کا بدبشش  
 ز بهر خورش در دچندین مبر  
 ز بهر تور سخی کشیده است سام  
 بر آید سرش شصت بازی کمند  
 سپه را از ان داون آغاز کن  
 ز شادی روش گرفته شتاب  
 که او آدمی را بدل دشمنست  
 شود کم ره از راه کهمان خدیو  
 خاک هر که از دیو و وزخ برست  
 بازی هانا که نتوان شمرد  
 مر آن خانه را باز کردند سر  
 پراز خوشه گندم انباشته

یکی لوح دید از برش لا جورد  
 چو دیدم که این روز کار است پیش  
 یک امروزت این دانه انداخته است  
 بشهر اندرون بانگ زوزال پیر  
 بیا نید و روزی سخنانه برید  
 همه شصت ازین کار گفتگوی  
 بخورشید فرمود دستام سنگ  
 پده هر یکیرا تو یک من خوش  
 از ان گوشت کاری زود ان برد  
 چنان کرد و بگذشت یکمید روز  
 پوشید مردم همه ساز جنگ  
 کشا و ند و روزه بی آسکھے  
 به بهمن نهادند یکباره رو  
 چو دستمان چنان دید خیره بنا  
 نه یعنی بدو گفت این بی بنان  
 تو بیرون خرام و سر بل بگیر  
 یکی جوشن نامداران پیش  
 شد ماه پیکر سر بل گرفت  
 بازار شد مردم کر سینه  
 کشیدند شمشیر و در زمین  
 سرا پرده بگذاشت و شدوی گوه

ز ستاره که این کجای شب کرد  
 یاز دانه کردم من از رنج خویش  
 که هر دانه دانه گوهر است  
 که گفتار سران مدارید خیر  
 وزین کالج گرشاسب دانه برید  
 بدرگاه و ستان نهادند و گاه  
 که بنویس مرهنگان را تو نام  
 که نشان بیا دازین پرورش  
 نه کس زور گیرد نه نیز و فروز  
 چو شد خورده آن دانه و لغز و نه  
 یکی مسو شیر و یکی چون تنگ  
 شد مغز خشک و گها سخته  
 نه آگاه از ایشان بل نامجوی  
 همان گاه خورشید را پیش خواند  
 گرفت کردار هر بنیان  
 که سر ما بدادند بر خیره خیر  
 اگر جنگ پیش آیدت هر کوشش  
 همه لشکر آشوب و غنفل گرفت  
 همان لشکرش در میان بنه  
 شهنشه ندید هیچ روی درنگ  
 سپه پیش او شد گروا کرده

نظاره شد اندران مردمان  
 بخوردند چیزی که بد خوردنی  
 چو بازار که خوردنی تنگ کرد  
 بگردان چنین کخت شاه زمین  
 که چون کرد مردم انبوه شد  
 چنان بد که شهری بود خواسته  
 چنین روز هر کجا م خنده بود  
 شاه زنده و دشمن هم پرک  
 سپه شد ز کفتار همین خجل  
 هم از پیش شاه باز زدند  
 چو خورشید می بگرد آن جلوه دید  
 چو بر تیغ بفرود انگشت کین  
 چو پران شد از بال خورشید خشت  
 شده جوشن وی ز زوین و تبر  
 چنین تا ز پل مردم اندر گذشت  
 در آنجا بشهر اندرون شد درم  
 پیر رسید خورشید را زال سپهر  
 تو بودی بدین رزم فریادرس  
 سپه را نیارست بیرون شکر  
 بدو گفت خورشید گامی مردمان  
 نه بنید همی موج در یاد این

از ایشان بسی را سر آمد زمان  
 بسر و ند چیزی که بد بردنی  
 سوی شهر هر کس شد آهنگ کرد  
 که هرگز ندیدیم تنگی چنین  
 ز همیشه سپه بیهوده گوه شد  
 سپاه همی روز از زخم کاسته  
 سباده سپاهی که زنده بود  
 بشهر اندر آورد سپه تیغ و تگ  
 همی هر کس تیز تر شد بدل  
 رسیدند اندر میان زوین  
 خردوشی بجهنم باین بر کشید  
 از ایشان تنی چند زوین زمین  
 ز خون دلیران زمین لاکت  
 یکی بیله شیر خنجر کس  
 از آن رزم خورشید تل برکت  
 از آن خوردنی بجهنم تیغ و غم  
 بدو گفت کی مراد استیکر  
 همه شهر جان از تو دارند و بس  
 ز بھر شکم در پی خون شدن  
 شکم گرسنگی شکید ز نان  
 بچو شد شکم گرسنگی خشتن

وز آن روی همین بفرزانه گفت  
 بدین خیر کی مردم زیر دست  
 دلم خیره ماند اندران یکسوار  
 گرفته سر پل و نیزه بدست  
 همی حمله آورد بر سان باد  
 کرا و رایا بم بیاورمش  
 چنین داد پانچ خردمند مرد  
 ندارد شکم که سینه هیچ باک  
 بکوشد همی پرس از بهر نان  
 ز کوشش که رزم کین چاره نیست  
 سرفراز خورشید نینوماه  
 اگر شاه از او گیرد او مرد کین  
 چو شاه جهان دل پراز کین کند  
 چنان نمایداری بر شمشیر  
 هم اکنون بیازم یکی پای دام  
 شکم که سینه چون خوش پا و او  
 شب تیره بازار بان را بخواند  
 بفرمود تا زود برخاستند  
 ز ماهی داز مرغ بریان گرم  
 چنان روی داد و بادام و سیب  
 سیه مرود گفت باسی هزار

که شاید کز این در بانی شکفت  
 ندیدم کزین رزم بازند دست  
 که چندین هنر که دور کارزار  
 بسی نمایداران ما کرد دست  
 ندیدیم کامی که پسر نهاد  
 زده دیدگان خون او ریش  
 که شاه جهان خیره اندک کرد  
 اگر چند داند که کرد و هلاک  
 بسا کز می نان فدا کرده جان  
 سپه راز پیکار بقاره نیست  
 کز میان سپاهی بر اندز جای  
 نباشد ره داد و آئین و دین  
 برو بخت بیدار نقرین کند  
 بهت از سپاهی که ناید کار  
 کزین چاره شاه بر آیدت کام  
 نکر داند از تیغ بر تنده رو  
 ز هر دو فراوان سخنها براند  
 و کانه بائین بیاراستند  
 همان چرب شیرین و از نان نرم  
 کزان که سینه را بودی شیب  
 سپه دار زو بمن ورو نیزه دار

بسازند در خیمه‌هاشان کمین  
 چو شد روز آمد پیاده سپاه  
 بهشت برین بود کوئی درست  
 سوی سیستان آمد آن بومی‌نوش  
 چنانکه در راه کرده باز  
 فرستاد نزدیک ایشان پیام  
 بیزدان کجا دیوار دشمنست  
 اگر باز کردید بهتر بود  
 لشکر اندرون کر بگردید ماگ  
 نه کس بازگشت و نه پیشت پند  
 ز پیران سخنها باید شنید  
 سخنها گویکو نکند دشمن  
 سخن هر چه از زرت نامی ترست  
 اگر بشنوی بشنوم سخن  
 خرد هیچ دریا سخن گوهر است  
 کرانه زور یا نیاید پدید  
 کسی که خرد مغز دارد هفت  
 چو فرمان دشمنان نکرند گوش  
 برود تا سرل نکند ایشان  
 سرل چو بگرفت بارو که  
 نماند اندران شهر برنا و پیر

نباید که باشد کس اگر ازین  
 بیازار که کرد هر کس نگاه  
 همه شهریان ایشان گشت  
 همی رفت از آن بومی مردم زهوش  
 خبر شد بدستان کردن فراز  
 که روی همی و نبدیدند دام  
 که آن خورد فی دام اهر کنست  
 که مرگ از پس دسترس بود  
 از آن به که دشمن بر آرد هلاک  
 همه پند پیران بود و سودمند  
 چو زور دره یک بیک بر کردید  
 نه بهره همی خوار بکند دشمن  
 سخن بر سخندان گرامی تر است  
 و کرانه زبان هیچ بجز مکن  
 چنان دان که گوهر بدربار است  
 چو یزدان خرد بیجان آفرید  
 نداد ز هر دو جهان انگی  
 بجز شنید گفتا که اکنون بگوش  
 بدشمن بکیار و سپارشان  
 نهاده مردم بیازار همه  
 بشاکر که آمد همه خیره خیر

بتازاج خورون کشاوند دست  
همیگفت بازاری خیره سر  
سید مرد با شکری پرز کین  
نماوند بر سک زبان تیغ تیز

بیرون همی هر کسی شپت بست  
چو خوروی فراوان از ابد بر سر  
زنا که برون آمدند از کین  
برآمد از ایشان یکی رسته خیز

رسیدن نامه زال بفرامرز و حال پرسیدن  
فرامرز از فرستاده از جنک بهمن

چو پوینده از پیش پستل بر رفت  
از و نامه بستد فرامرز را و  
ز دیده بیارید خوناب چند  
که بر ما بیکباره پشت آورد  
پدر گشته و دو دو مان مستمند  
چنان سستمانی که کز شایب کرد  
اگر من ز کابل کزیزان شوم  
بنام بلندار بر آید روان  
کزینو کز نام کرده می لبند  
پدر بود خود هسلوان هوا  
ز بهمن نشاید کزیزد پس  
بگفت این و پوینده را پیش خواند  
که او بر در شهر جایش کجاست  
بدو گفت پوینده کی نا مدار

شتا بیدوزد فرامرز گفت  
نخواند و بسد و بر سر نهاد  
دل از کز دشمن چرخ گردان نژند  
چنین روز کار در رشت آورد  
سپرزار گشته نیایش به بند  
از ان شاه بهمن بر آورد کرد  
همان به که در خاک ریزان شوم  
به از زنده و ننگ تا جاودان  
بدی پیش پیشینان ارجمند  
کزیزان نکشتی زانقدیار  
دو باره بگیتی مزد است کس  
ز بهمن ستمها بر و چند را ند  
بدست چپ و یا سوی دست راست  
سر بر کشان شاه و هم شهریار



زمین است پنجاه فرسنگ بیش  
 چپ در است شهر و همه دشت دور  
 بگردار مورد طغ آن سپاه  
 تو پند نیایت شنیدی سپر  
 که از بهمن سرکش تیره خوی  
 جهان بچهلوان گفتگای نیکرد  
 که من سوی کابل شوم بید رنگ  
 پس آن نامه را زود پانچ نوشت

که لشکر شاهانده است آن کیش  
 همه لشکر بهشت سر بر  
 گرفتند بر سیستان جملهم  
 سوی هندوان شومان نورد  
 نیایی را فی همی چاره جو  
 تو اکنون سوی شهر خود بازگرد  
 نیم در خور بهمن تیر خنک  
 بخون دل و دیده اندر سرشت



### پانچ نامه زال از زودش امیر



سر نامه نام توانا خدا  
 خداوند پیروز و نام و کام  
 از و آفرین باد بر زال زر  
 روان باد بر کام او چرخ مهر  
 بدان ای جهان دیده فرخنده باب  
 نه اندیشم از بهمن و شکرش  
 ابا این جوانی و این دست تو  
 بچانت که تا جان بکایت مرا  
 نگر و نام از بهمن شوم رود  
 تو بهشیار باش و نگذر شهر  
 شیخون بسی کرد و خواهم کنون

جاندار و نیروده و رهنمای  
 رساننده بسند کا ز اب کام  
 جهان بچهلوان نامور بر سر  
 نلبیده دل دشمنانش تیر  
 که گریخت با سر ناید بخواب  
 که نه لشکر با دونه گشورش  
 تو کوئی که از وی گریزنده شو  
 همان خنک حبس کی بیاید مرا  
 اگر در جهان خون شود همچو چوب  
 که امشب بازم بران شوم زهر  
 ز دشمن برانم بسی جوخون

کسی که دورفت او بگردار شیر  
چو بر خواند آن نامه را ز زال پیام  
کهی خنده ناک و کهی مستمند  
که از تاختن رفت در خانه سور

هنگام فرستاده زال پیر  
زال ستم دیده بر داد و پیام  
کهی شادمان بود و کاهی ترشد  
کهی بود ترسنده از بهر نور



### آمدن فرامرز و شبنم چون زدن بزرگمزن



دلیران و کردان و مردان کار  
شب در روزنا سود و تا زنده تاخت  
شده زنده زان خوردشان کوفتند  
بد آن سکرزبان تیغ اندر نهاد  
رسیدند زی دیلم اندر کین  
فدا کرده هر یک در آنجاسی تن  
چو پیل دمنده یکی حمل کرد  
چو در یای خون شد همه کارزار  
هزیمت دیگر سو که ساز شد  
شکفتی فرو ماند در آن گروه  
که از چست سکار بازار گاه  
و که باره شکر کشیدست نو  
بدانسان که شجر میند دلیر  
سید مردیل را گرفتند خوار  
کزین دیوزاده بماندم سخت

وز آنجا فرامرز با ده هزار  
چو با و دوان تاختن را ساخت  
چو بازار که در همه آشوقند  
سید مرد و دیلم کین برکشاد  
فرامرز پیل با دلیران کین  
کشادند بازوی شمشیر زن  
فرامرز بر بود و کز زین سرد  
ازان دیلمان کشته شش هزار  
سید مرد و دیلم گرفتار شد  
جهاندار همین نظراره ز کوه  
کریندگان پیر رسید شاه  
بخت شاهامسنه فرامرز کو  
یکی تاختن کرد مانند شیر  
بخت از دلیران مانشش هزار  
پیر رسید و همین نغیر زانه گفت

کرختن لشکر همن از سینون زدن فرامرزو بکوه



رفتن نزد همن و گفت کردن همن با ایشان

نندیشد از لشکر سکران  
 و گریه آید بکین آغوشن  
 کنون لشکر ما همه هم گروه  
 بگفت و سران سپه را بخواند  
 بفرمودشان تا خشن ساختن  
 از این فرامرز با مردمان  
 شما زود ازین شهر گیرید راه  
 همه خوردنی هر چه بد در بند  
 سوی شهر دادند یک باره رو  
 چو آن لشکر همین جنگ ساز  
 فرامرز که خواهران را بخواند  
 سوی میمند هر دو از ابد اشت  
 تخاره با دو هزار از سپاه  
 شهنشاه فرمود در نام را  
 که با صد هزار از دلیران مرد  
 رفتند تا از آن سوی راه شهر  
 تخاره ابا آن دلیران کین  
 بگردن ز می در آن کارزار  
 تخاره بر آوخت با ارمیال  
 بسی حمله کردند مانند گوه  
 تخاره سر انجام گرفت تیغ

نترسد ز چندین سپاه گران  
 بیاورد از کابل این تا خشن  
 بناورد که رفت باید ز گوه  
 سپاه از فرامرز بل خیره تا  
 همه نیزه و تیغ کین آغوشن  
 بگفت ای دل و دیده دو دمان  
 که از که فرود آمد اتمک سپاه  
 بیرون آمد آن مردم گر سنگ  
 شده شادمانه از آن نامجوی  
 رسیدند نزدیک آن سر فراز  
 ستمهای پیکار هر گونه راند  
 ابر عیبه مرزبان را کاشت  
 فرستاد با شهر بان سوی راه  
 همان ارمیال نکونام را  
 بر آرد از مردم شهر گوه  
 بندشان بجز در دو دیده دو بر  
 همان شیر خورشید پاکیزه دین  
 که شد دشت مانند لاله زار  
 کشیدند شمشیر و کوبال را  
 نکشتند از یکدیگر کس ستم  
 در آمد بگردانار یک تیغ

بز دوسر از میال و لیر  
 از ان پس دلفروز خورد  
 یکی تیغ زده سخت بر کردنش  
 نزمین اندر آمد همانکه سخاک  
 ز شمشیر خورد شید آژاد گشت  
 بر هوش نشاند و بر کاشت روی  
 از ایشان بشد کشته هفده هزار  
 و زان پس فرامرز با خواهران  
 بگشتند از ان دشمنان بیشمار  
 جهان سپهر و یاغیان شد روان  
 چون شکر که از گشته انبوه شد  
 شب آمد فرامرز ز اثر دما  
 بوسید دست و بر زال پیر  
 شده مردم شهر تازه درون  
 برون رفت هر کس ز بهر خورش  
 و کو باره شد سیستان دانه خای  
 یکی هفته با زال در سیستان  
 هشتم در گفت زال ی پسر  
 شب و روز پر خاش جویند گمین  
 مخا اهریم جان برون از شهر با  
 مرارای فرخ چنان ره نمود

سر از تن ربودش بماند شیر  
 در آمد بر نام باد سستبرد  
 بدرید جوشن همه جوشن  
 سپاهش بیاری رسیدند پاک  
 پراز خون سر و روی در پین و شیت  
 رسیدند و همین کینه جوی  
 ز شمشیر خورد شید و کز ستار  
 کشیدند شمشیر و کز کران  
 همانا فزون آمد از سی هزار  
 ز شمشیر و زمین جنگ آوردان  
 در باره شکر سوی کوه شد  
 بشهر اندر آمد بنزد نیا  
 همه دودمان زان یل شیر کبر  
 ز فیروزی نامور هسلوان  
 بیاورد هر کس بی پرورش  
 خورش خوب همچون بهشت خدی  
 بماند آن نکو نام کیتی ستان  
 جوانی پراز دشمن کینه ور  
 گذارند بر ما همیشه کمین  
 نه او چیره کرد و دد ز نهار  
 کز ایدر شوی بوی کابل چو دود

که چون بشنود همین تیره را  
 از آنده دل دیده پر خون کند  
 هم اندیشه آرد ز سپیکار تو  
 ز ما نیز او را شکوهی بود  
 به بنیم پس تا خداوند پاک  
 فرامرز بشید گفت نیا  
 سیه مرور اسر فر از بنرو  
 چو بهمن خبر یافت کان یل برفت  
 به پوست با شهر سپیکار و جنگ  
 به آهن زمین را بکندن گرفت  
 بر آمد برین نیز سالی فزون  
 سر سال در شهر توشه نهاد  
 بر زال رفتند پیرو جوان  
 نه توشه بماند پیروی تن  
 مگر توشه آنجا بچک آوردیم  
 چنین پاسخ آورد زال دلیر  
 تفوی با و بر مرد چو نان تفوی  
 بسی دادشان بند و سودی نبود  
 از آن گفت که آگهی شد بشام  
 خورشها بفرمود افزون گفتند  
 خورشس گرز نو ساخت چندین پیش

که تویی کابل شدی زین سرای  
 ندانند که سپیکار ما چون کنند  
 ازین تیزش تمنع خو سخوار تو  
 چو در شهر مردم گروهی بود  
 امید بھی آورد یا پلاک  
 شد از نسبتان دل پراگیمیا  
 و گز باره از خویش آزاد کرد  
 از آن کودر شهر ره بر گرفت  
 جهان گز و بر شهریان تارنگ  
 بقرابه با رو فکندن گرفت  
 که از شهر بکتن نیاید برون  
 شکم گز نه جان نهان برفت  
 بگفتند کامی نامور بکهلوان  
 بدشمن باید زد و ن خورشین  
 و گز بسج سپیکار و جنگ آوردیم  
 که گز دتسی پیش از نزه شیر  
 که جازا فرو شد ز بهر کلو  
 نگشتند اگر چه نبرد آرمود  
 کمین ساخت نزد یک بازار گز  
 و گزها همه خوب گلگون گفتند  
 که از بومی آن یافتن پرورش

سحرگاه هنگام بانگ خروس  
 دل شهریان گشت از ان شاو خوار  
 کشاوند دروازه سپید و جوان  
 بخورشید فرمود پس زال زرد  
 یکی تا سرمل بیرون حنبرام  
 بکام بداندیشش ز بر آوری  
 سرمل چو بگرفت آن ماه چهر  
 بی بازار چون دست برود نشان  
 همی بست بر یک یکی بسته دوش  
 کین بر کشاوند بگیر سپاه  
 ز بهر کلو جان بدادند پاک  
 ز بازار که خون برفتن گرفت  
 کس از گرز و شمشیر کین جان نبرد  
 سپاه از کجا راه برگرفت بود  
 از ایشان نماند زنده سیکه  
 کرده هی بخورشید مل باز خورد  
 بیفشرد خورشید مل هر دو پای  
 و مرد از و لیران دشمن بگشت  
 ذکر بخش آمد براسب درم  
 بیفتاد خورشید و بر پای غاست  
 چو تیری بوی دشمن انداختی

بر آمد ز در کاشه بانگ کوس  
 که شد شه در باره بر کوه سار  
 بی بازار رفتند جریایان  
 که ای جان و آرام و چشم پدر  
 بگوشش از پی دوده ای نیکام  
 کمر در مان را بشهر آورده  
 فرو مانده خیره ز کار سپهر  
 تھی گشت از خورد نیمه ادا کان  
 که آمد ز ناگاه هر دو خروش  
 بر ایشان زهر کوشه بستند راه  
 بخوردن نکلند تن در هلاک  
 پیاده سرشش را نهفتن گرفت  
 راه اندرون پشت او گشت خورد  
 بر و باز خورد و سرشش در بود  
 شاید بشهر اندرون کودکی  
 برانگشت او اسب بر خاست کرد  
 زود و خندش تو گفتی بجای  
 سر انجام زخمی رسیدش پشت  
 یکی خشت نیز آمدش بر شکم  
 کمرگاه بر زد کمان کرد راست  
 در باره ترکشش پر داختی



## صفت جنک خورشید پیکر با شکر



بهر شمشیر بر سیکه کارزار  
 و کر باره ترکش فرور سختی  
 در افتاد خورشید در نیمروز  
 ز گردان بر آورد یکبار کرد  
 پدید جامه زمرتا بنا ف  
 همیگفت زارا درینا امید  
 بدندان سرانکت راتا باد  
 همه دستها بر سر و تن زنان  
 میان اندرون زلال شاخ سخن  
 بر آن جوشن و جنگ و کو پال و  
 کجا رفت گفتند نیروی تو  
 سر نیزه و کز و کو پال تو  
 نه دیدم درم چهره زنی تو نمود  
 کریزان ز کز تو ز اثر و ما  
 نهمن بر دوزواره کر سختی  
 که هرگز نیابم از ایشان نشان  
 بگردون رسیدستین درود  
 بدست ستمکار ویران نمود  
 ز دشمن بیاید کنون ز محضار

پایه کریزان و دشمن ج بار  
 چو دشمن بر و حمل استیگن  
 چو خورشید بگذشت بر نیمروز  
 زال آکھیست که دشمن چکرد  
 بز در زمین خویش را همچو فانی  
 بچنگال بر کند موی سفید  
 چو سنبلو فراز دیدگان آباد  
 شد ندان سخن در سرینس زنان  
 زنان هر یکی چون گل و نارون  
 همه موی که دند بر یال او سے  
 همه خوشترن جنگ بدخوی تو  
 همان سپیدانی برو یال تو  
 سرت ز نیارست گردون بسود  
 عقاب از کندت نکشتی ر تا  
 گلت باد بر و نهالت برخت  
 درینا و زار زو آن سرکشان  
 بدین دودمان هرگز انده نبود  
 سرائی که گردون در بند بود  
 سرائی کجا بود دیوان شکا



بیای تهن برین خان تو  
 بروردی اورا برنج و نیاز  
 نکتت اینهمه سروران و جهان  
 کردی زده دست بر روی خوش  
 کردی زمان دست بر چهره  
 چو شب کشت داستان بخورش کفایت  
 بر و تا زور و ازه میرون شویم  
 یکی راه دانم بنیروزین  
 که جان از ایدر شهری کشیم  
 بدو گفت خورشید خیره کوسه  
 ترا دیده شد تیره و شت کوز  
 نماذ از سپاهت کس آیدر کجا  
 چگونه شوی سوی شهر در  
 همه کرد بر کرده لشکرست  
 بیکر ند مارا و باز آورند  
 همان بر که ایدر نمائی شویم  
 شب آمد بر رفتند هر دو بهم  
 یکی مرد بد دوست خورشید بود  
 سومی خان اورق بازال هر

که پرورده تست مهمان تو  
 کنون بر تو چنگال او شد و از  
 فرامرز پویان بگرد جان  
 همه مویه کردند بر شوئی خویش  
 همی مویه کردند بر یک دیگر  
 که مارا سر خویش باید نفست  
 وزین شهر کنده بهامونیم  
 نداند کسی جز جهان آفرین  
 که تا جان سپاریم و دشمن کشیم  
 بچاه اندرون روشنائی بجای  
 بشمشیر و کوزا ندراستی هنوز  
 نه از بر نشستن یکی با دپا  
 که نه اسب مانده است مانده خمر  
 جان سر سیر پر زامر بخت  
 سر ما بدندان و کاز آورند  
 سخنان کس بیگانی شویم  
 غمان پیش و اندر قفاشان شتم  
 فراوان خورشیدش امید بود  
 کشاورز را گفت همان پندیر



همانکه سخنانه در آوردشان  
 همان زیر همزم نهان کردشان





## گرفتن بهمنستان را و نهان شدن زال زردخانه کشت و رز



بود بد دل موج خورشید تیر  
 ز جوشن در شهر چون کوه شد  
 نه آواز و نه جنبش جانور  
 بیار به برآمد بگردار و دود  
 فرو رفت و دروازه را باز کرد  
 بنیاد از برج چرخ بهمن کلاه  
 شتابان بره کاخ و ستون  
 و یاد بر پرستنده بنکرد  
 خوشش آواز مردی زبان آورد  
 نخواهم که با سشید در نیمروز  
 نیاید ز ما جز غم و رنج بھر  
 ز دل رنج و اندوه بر واروم  
 روا باشد او که پدر خویش  
 همه شهر ازو شد پر از جستری  
 تو گفتی جهان شد ز دستان آبی  
 همه ناله زار و فتنه یاد بود  
 زن و کودک خورد مانند سوس  
 در اندیشه زال زر مانند شام  
 در آن زیر میزم دشمن تنگ شد

چو دینار کون کشت در بای قبر  
 دروازه ها شکر انبوه شد  
 ندیدند کس را بدیوار به  
 سواری یکی نیزه بنهاد زود  
 و لاور کسند یلی باز کرد  
 شهر اندر آمد سراسر سپاه  
 نظاره گفت ای سرافراز پیر  
 همان تا کسی بر درش بگذرد  
 جهان که بیاید منادی کره  
 که شاه جهان گفت پیش از آنکه  
 چارم چو یابم کسی را بشهر  
 کسی که سر زال پیش آوردم  
 بیزوان که بر تخت بنشاندش  
 سپاهش چنان گفته بشند از او  
 کسی را ز دستان نبود آگهی  
 سه روز اندران شهر بیاد بود  
 ز مردان نماند اندران شهر کس  
 چارم تهنی کشت شهر از سپاه  
 رنج زال بیچاره بیرنگ شد

غم ناچریدن درو کار کرد | بدل ز سوتن را چو چار کرد

## داستان سه فرزانه

یکی داستان کنون در حور است  
سه فرزانه بودند جانی هم  
یکی گفت کز راه بار یک من  
همه در دمندی شود تیره خوبی  
در گفت ما این نخواهیم بد  
بد آن دانگ مردم بود کرسنه  
سه دیگر بدان هر دو آورد روی  
بدانم نهان بیم با هول و متر  
بجوشد همی ز بهره از ترس بیم  
شکیا بدان هر دو بودن توان  
بسم آیت نانا و دارو پدید  
بیانایکی آزمایش کنیم  
چو ما ساز کار آمد این چند را  
با ورد هر یک یکی که گفتند  
از ایشان بیکر اشک تند پای  
نهادند بزمی به پیش از پیش  
بزدان بیکر او که باز داشت  
بخانه درون کرد همیشه بزرگ

که دانش فراوان بدواند است  
نشسته ز کردون گردان درم  
بترفت از درو نزدیک من  
بود بیگانه پیش مرگ آرزوی  
بجانی که میسکی بر دم رسد  
سر خوش نشناسد از باشد  
چنین گفت کای مرد یاوه کوی  
کهیم آورد ز غذا کاسه بر  
دل ربه دلیر است کرد و نیم  
بدان هر دو دارو خریدن توان  
بسم این دو کتبی توانی خرید  
که راست گوید ستایش کنیم  
درست آیت آدما شیحای  
نمودند بیچارگان را کردند  
نکند شش بخانه درون رهنمای  
همان آب بدوشن که بودی خوش  
ببروند نزدیک او شام و حات  
به بست از بارش گرگی شرک

سیم را بستند فی آب و نان  
چنان بود چنان آن هر که کس  
پدید آمد آن هفت روز تمام  
بهشتم روز فرزند زلفند تیز  
سوی خانه دردمندان شدند  
بدیدند خفته شکسته و پامی  
دوم را بزندان شدند آن تن  
تسه دیگر ز بیم گزاینده کرک  
یقین شد که ترس از همه بدتر است  
کشیده شد پیدمان زال این سه چیز  
سرانجام سیری چو مشک بود  
نشسته گشتا در زلف رشید پیش  
کشاورز را گفت بیچاره و آرد  
برفت و بیاورد درستان زود  
کزین زندگانی که هستم دروگان  
سرآید مگر بر من این روزگار  
من و شاه و تو هر سه تن بگذریم  
اگر جان سپارت و گرجان  
سرانجام ما باز گشتن بجاک  
بدان گیتی انگشتم که گزین سخن  
که من سیرم از زندگانی گزین

ببستند در راه بیچارگان  
که بگفتند اینجا نکرده گس  
که زنده گدا مست و مرده گدام  
زبان پر ز کفتار و دل پر تیز  
بدان خانه ستمندان شدند  
کی خورده و آب زنده بجای  
لب ناما چران زنده مانده بن  
برده چنان که سفند بزرگ  
بهر دو صاحبان با همی خوشتر است  
بدل در دونا خوردن به هم نیز  
همه زندگان سنی بی آه بود  
زمانه زده بر دل هر دو شش  
که نختی سیاه بی دکاند بیای  
بدستور بهین یکی نامه کرد  
سز و کرتا بم من از شاه روی  
بگیتی نماند کسی پایدار  
ز کاری که کردیم کبیر بریم  
بگیتی ز این ماند خواهد نه آن  
ز مردن چه بیم و ز کشتن چه با  
بگو شاه را هر چه خواهی بکن  
به بخشای خواه و بریزی تو خون

باید که شاه و زونامه بداد  
 خداوند این نامه گفتا کجاست  
 بدو گفت اکنون بخان من است  
 مید خورد فی ناچر پده لب اند  
 سرستان اندر آمد باسب  
 بلند است برانها و نذرین  
 دو تا کشته و سرنگنده پیش  
 زبا و غمان گل فرور نخیسته  
 چو شامی که بی بار ماند خزان  
 ز بس سال و مه زقه کرد آن شش  
 غریوان مراودا بیرون گرفت  
 بدو گفت بزخیر کاین جای نیست  
 مراودا همانکه سوی خانه برد  
 خداوند خوان پیش آن هر دو را  
 هماغاه برخاست بجای زود  
 بدو گفت کای نامور شهر یاک  
 بیاتان با زیم زاید بر مبلغ  
 کنون تا کی اید نشینن همی  
 ز بھر چه یابی چنین پایگاه  
 چنین گفت بهمین که از بهر زالی  
 خود از بھر زالیست پر خاشاک و

چو جاماسب آن نامه را برکشاد  
 مترس و بگو گو خداوند ماست  
 سه روز است تا میسهمان من است  
 نھسان زیر میزم بر روز و شب  
 برو زلفت مانند آفر کشب  
 ز بھر سرافراز زالی کزین  
 تن از دور و نالان از سرخیش  
 ز خون تراله بر زعفران بنجیه  
 چو باغی کزو بکسله از غوان  
 چو شاخ سمن قد که بگرشش  
 وز دوست دانه بر سر گرفت  
 که بار سنج کردون ترا پای نیست  
 نھسانی ز خویش در بیگانه برد  
 بخوردند و کردند تازه روان  
 باید بزد و یک بهمین چو وود  
 ترا کردیزد آن چنین کایمک  
 بخورد روز شادی فاسازیم  
 چرا ای رفیق نه یعنی همی  
 که در سحر کشت از ششتن سپاه  
 نشینم درین امرز پنجاه سال  
 سخا هم شدن تا نیاید بختک

بدو گفت ای دروزنگ آوری  
 بگویم سرش گفت دروزنگ  
 گفتم سیتا ز کی سادو شست  
 فرامرز از پارسه آورم  
 وز آن پس سو و فرم شکر گفتم  
 یکی اندران دخمه آتش زخم  
 بدان تا مهبانی بدانند کار  
 بدو گفت داننده فرمان رشت  
 چوپیر و زکشتی بزرگی نامی  
 سبر استی داد و سنجایش است  
 اگر است این است و گفتار این  
 کرانمای زالی که بیچاره گشت  
 بکندی همه کاخ و ایوانشان  
 سرائی که از گاه که شاسب باز  
 شان گشت کوئی که هرگز نبود  
 ز گفتار او شاه گشتی گشای  
 بدو گفت با این سخن گفتنت  
 ز من دشمنم که ترا هست دوست  
 نکوئی مرا تا هوای تو چیست  
 بدو گفت داننده گامی شهریار  
 راناکریز است گفتن همی

چه خواهی که او را سنجک آوری  
 خورم ز استخوانش می لعل رنگ  
 سراسر بارزن سجا هم گشت  
 هر آنچه که گفتم بجای آورم  
 ازین مرز گسند سجا و گفتم  
 بر آن نامداران سرش زخم  
 که با و شد خون بهشت بدای  
 ولیکن کاشش چنین نارو هست  
 همان به که بنجایش آرمی بجای  
 ازین هر دو کیتی بر آسایش است  
 نیایی تو مرز آل را در زمین  
 فرامرز و کیتی آواره گشت  
 بتا راج دادی شبستانان  
 پراز نامداران کردن فراز  
 ز نامت ازین شمر ماران بود  
 چو خیره فرو ماند گفتی بجای  
 چه چیز است بر خیره آشفنت  
 ز داننده داد و رستی نکوست  
 ز گفتار سپه پاره ای تو چیست  
 ترا باز گویم که چیست کار  
 ز تور سنج دل بر گرفتن همی

اگر زال خوهری که آید بدست  
 که آن پسر سر از زری تو خون  
 نه سو کند چون شاه چاره ندید  
 بیاورد و اسناده و ستاره زند  
 از آن پس که او را بسی پند داد  
 به یزدان که امید مردم و راست  
 که من زال را خون ز بیم ز تن  
 نه بد خویشش نه کز دشمن گنم  
 بدل شاه و فرزانه بر پای جت  
 بیاید نیز و یک دستمان سام  
 یکی رنجبه شو تا نیز و یک شاه  
 بدو گفت زالی سرافراز  
 که شه بیوفایت و اندک خرد  
 خرد را همی دیده بر دوز و او  
 بدو گفت اندیشه بد مدار  
 ببردان بر آنکس که سو کند خرد  
 بر فتنه حاست و خورشید و زال  
 بنور شهید گفت آن نکورای مرد  
 که شه مانده کار تو دل ناخوش است  
 نباید که دیش بسجائی کشد  
 چنین داد پاشخ که او پادشاه است

یکی سخت پیاست با دیت بست  
 کسی را نباشد دور هم سخن  
 ز گفتار مرنا گزاره ندید  
 بسو کند در شاه را کرد بست  
 مراد را یکی سخت سو کند داد  
 به پیغمبر دین ابر راه راست  
 نه کس را بفرمایم از آن سخن  
 نه زندان نمایم نه بندش کنم  
 که داستان ز در روز کشتن بست  
 بشوید که شد اثر دما بر تو رام  
 ترا چون به بند به سخت گناه  
 بگشتن و همی مراد خیره خیر  
 بخیر بر بدی سو که ماننگرد  
 همان آتش کین بر افروز و او  
 که شد شکند با من این زینهار  
 اگر بشکند کس سخنان دشمن مرد  
 گرفته دو تن زال را سخت یال  
 تو با من چه باشی بر و باز کرد  
 بجان تو چون آتش سر کشت است  
 که جان تو از وی بلائی کشد  
 بگیتی وی روز زمان رو است

چنان جان که چون فاست شاه  
 در کز تو بر کشتن آن من  
 چو من با بودم سبک نام ناز  
 ز گفتار او هر دو گریان شدند  
 چو زال اندر آمد نزد یک شاه  
 بب بر رخ خاک بر مسم زو  
 چنین گفت کامی شاه فرخنده روز  
 چه خواهی ازین پیر کشته سخت  
 نه من پروراننده بودم ترا  
 کنون از بزرگان روا این بود  
 چه باید ترا خون مرد اسیر  
 بمان پنج روز دیگر تا جهان  
 بزرگی و بسکودلی پیشه کن  
 که تا شهر یاری سوی تو رسید  
 کجا شد کی مرثه آن سرکشان  
 کج رفت کجینسرد پاک زاد  
 سر انجام نزد یک ایشان شوم  
 بگیرم ترا و امن ادورد دل  
 چه گویم چه کردم چه کوئی مرا  
 بکندی مرغانه و بوم و بر  
 بکشتی همه تا مداران من

که دارو کنون زان فایم نگاه  
 نباشد روانیت در دین من  
 بخودم بگاه بلا از تو باز  
 و زانجا سوی شاه ایران شدند  
 رخان کرده چون گاه و بالا دوام  
 ز خون لفظه بر تخت سیم زو  
 بکام تو شد کشور هم روز  
 از آن کج که دیدم ز تو رخ سخت  
 نه من مهربانی نمودم ترا  
 چنان سبک کوئی را جز این بود  
 که پیش نیاکان تو کشت پیر  
 سر آرد بدین پیره سر ناکهان  
 بکار جهان اندر اندیشه کن  
 جهان چند ازین شهر یاران بدید  
 که کس را بکتی نماز و نشان  
 که لهراسب را نام شاه می خصاص  
 چه در پیش او دار یزدان شکم  
 کنم روی تو نزد ایشان خبل  
 چه باسخ دهی پیش یزدان مرا  
 بخستی دلم را برک پسر  
 دلیران این مرز و یاران من



فرار ز آواره و دختران  
 بنوده است بر تو هم از ما کردند  
 کز این داد بینی زهی دادگر  
 ز کفتار او شاه شد چو زیر  
 بدل گفت دانه گاکنون بود  
 همان گاه بمن بر آورد سر  
 که نتوانم او را بدو دیده دید  
 هنوزش زبان بمن که چون خجرت  
 کشانش میزدند و کردند بند  
 کز آهمن یکی تنگ کز نه قفس  
 در آن بند کردند ز زال را  
 جازا چه بینی سر انجام بمن  
 مباحش بمن از کردش روزگار  
 سر انجام کارت بجائی رسید  
 بدستان فرستاد پیغام  
 یکی ژنده سیلی ترا با ووس  
 بسی کنج از ایوان او برگرفت  
 وزان پس بویرفی آورد رای  
 یکی آتش سبکین بر فروخت  
 روان کرد و رود از لب میرمند  
 وزان پس برانگند شخم برست

ز تنگی بسی مرده نام آورد  
 ز مایافته تاج و تخت بلند  
 بمن بر خیشای دور من کج  
 ز خشمش بر رسید جام سپهر  
 که پیر من ز زال پر خون بود  
 بد ز خیم من سر بود کورا بر  
 شکستگان منی باید برید  
 یکی خنجر تیزش اندر خورست  
 وزان پس بفرمود شاه بلند  
 که زندان ندید آنچه ان سحاکس  
 چو مرغی مران هشتصد سال را  
 چنین رنگ بمن و چنان دام بمن  
 که ناپاید راست و ناسازگار  
 کت اندر منغاکی بیاید خرید  
 که اینستا تا زنده جایگاه  
 که بر پشت او باشی اند قفس  
 بسی آفسر و تخت و کومر گرفت  
 در آورد کاخ بلندش ز پای  
 همه سیستان را بر سر زخت  
 سوی شهر تا کشت آتش بلند  
 همیشه چنین بود کفشی نخست

چنان شد که هر کس گنج گشت  
چو از شهر دستان پروا نداشت

همه ساله گفتی که بود دست دشت  
سوی کابل آورد و با سپاه

خبر یافتن فرامرز از گرفتاری بجهنم  
سیستان را گرفتار شدن  
بر دست او

فرامرز آنکهی شد که زال  
گرفتار در دست بجهنم چنان  
مرا در از پولا و زندان و بند  
صد و شصت من بند بر پای او  
شد سیستان سرسبز چون غبار  
فرامرز بی پیرین چاک زد  
همی گفت کای چرخ ناسازگار  
کسی را کجا بخت نبود دشت  
کسی را که آید زمانه من ساز  
چه چاره سکالم که شکر نماند  
بین مایه مردم کجا با من است  
چو خوششان از و آنکهی یافتند  
همه پهلوان زاوکان و زنان  
تیر روز اندران سوک بودند و در  
چارم چو روی هوا تیره گشت

بماندست چون مرغ بی پروا بال  
که مرگ آرزو آید شش هر زمان  
بنین سوکوار و بدل آورد مسند  
یکی آهینه نقش جامی او  
سرای بزرگان شده گشت زار  
ز دیده سرشک از بر خاک زد  
بیکره بر آوردی از ما و مار  
شود روزگار شش بیکره دشت  
نکرد و بر روی و نیرنگ باز  
همان مایه و کنج و گوهر نماند  
چه گویشم که گیتی پر از دشمن است  
خروششان همه تیر بشتافتند  
غریبان و مرجان بکل بر زنان  
کز ایشان کسی را نبود خواب و خرد  
وزان تیرگی دید ما خیره گشت

کاشش خنن کرد با خوابان  
 که از ما کنون سخت برکاشت رود  
 برین وشت یکبارده کوشش کنیم  
 بیکبار کی کشتن آراستن  
 چو دوستان فرخ گرفتار شد  
 نیایم بدین روی کستی درنگ  
 چو رفت آفتاب از جهان شیب  
 بگفت این و شکر برآمد بهم  
 بدان چند که کو بکابل نماند  
 فرامرز آمد در آن کارزار  
 ز کابل شب تیره برخواست

ز خوشان تنی چند نام آوردن  
 چنین خیره شد دشمن کینه جوی  
 زمین راز خون باز جوشش کنیم  
 به از هر کسی یاوری خواستن  
 کل زندگانی فری پراز خار شد  
 میرم بنام و نمائیم به تنگ  
 که مرگ را پیش روت بود  
 جهان پرستم کشت در دونم  
 ز هر سواری که بودش بخواند  
 ز شکر تنی چند میفده هزار  
 بدون رفت بانام ایران کو

آمدن بهین با شکر بکابل از بی فرامرز جنگ

و که باره هر دو برابر شدند  
 بدان اندکی لشکر کهلوان  
 به پیش سپاه اندر آواز داد  
 بدانید که امروز روزت بد  
 هر آنکس که بر کرد و داد کارزار  
 بگفت این و شکر برآمد جوش  
 یکی ابر پیوست و خونبار گشت  
 هر گشت از تیغ زنگار کون

همه پیش زو بهین و خنجر شدند  
 یکایک فدا کرده پیشش روان  
 کای نامداران سپاه نژاد  
 اگر نام جوئیم هر کس سزد  
 از دشمن دون برآرد و بار  
 تو کفی زمین کشت پولاد کوا  
 رخ بدلان همچو دینار گشت  
 زمین راز خون رنگ کلزار چون

تصویر جنگ فرامرز با لشکرمین



دکتر شش فرامرز و آن کارزار

جهان شست

جهان گشت از گز مینعی چو نیل  
 ز زو بین هو گشت پولاد بار  
 سرگرد کرد آن بیاسی سمست  
 ز کشته درودشت انبوه شد  
 سپه باز کردید و آرام کرد  
 سپید سوی لشکر شاه شد  
 چنین گفت کامی نامداران کین  
 بدانید کاین رزم ما بیجان  
 فراوان با سالیان برکت  
 سیان بن و همی کینه ساز  
 سپاه تیره کشور همه کشته شد  
 بهر خون که شد اندرین روزگار  
 که مردم همه بیکجا هندازین  
 و دیگر که با ما سپاه اندکیت  
 همانا که داند سبب و او در  
 چه مودی بود خیره خون ریختن  
 بدین رزم اگر داد خواهید داد  
 که ما هر دو بیرون شویم از میان  
 با و رو که آزمایش کنیم  
 چه کنیم تا چرخ سازگار  
 که امروز باشد مرا دست رس

روان از بر خاک رودی چو نیل  
 ز جوشن زمین گشت پولاد وار  
 کمر بر میان دلیران فکند  
 ز جوشن زمین چون یکی کوه شد  
 شکار و بزیر اندرون رام کرد  
 وزان لشکر شاه آگاه شد  
 دلیران روم و سواران چین  
 همی بر بزرگان سر آید زمان  
 نیا سود لشکر ز پیکار و دشت  
 چنین کار یکبار کی شد دراز  
 جهانی ز خون چون گل آغشته شد  
 گرفتار با شد بروز شمار  
 نذار کس از من بدل رنج کین  
 چنان گزشتها با ضد از با کیت  
 که کوشش بدینسان نباشد هنر  
 دو صد با سوری بر آونختن  
 ابا شاه پیمان بیاید کشاد  
 نیاید بدین نامداران زبان  
 بروی هنر ما نمایش کنیم  
 که ازین دو کانه کسند کامکار  
 کنیم با شما آنچه کردید و بس

سوری نیا زرم از روم چین  
 همه در پناه خداوند هور  
 و کر شاه را دست برین بود  
 بگو هر چه خواهی بکن با سپاه  
 سپه ایندیده آید سخن  
 که گفت از این مرد بهیوده نیست  
 اگر کینه کشی نهبت ای شگفت  
 بدینسان همی گفت شکر همه  
 بهما نگاه پوشید ساز بند  
 چو دستور فرزانه دید آنچنان  
 بدو گفت ای شاه خورشیدش  
 فرامرز را خوار دار سے همی  
 فراوانش دیدی بهنگام کین  
 سپاهی بنزد یک او بگفت  
 خدنگش بدو زد دل آفتاب  
 ندارد دمان سل جنگش کلمی  
 که رزم از و دیو کرد و در شام  
 چو با اژدهائی تو هم سر شوی  
 چنین و او پانخ در اسه یار  
 مرا که بر فتن در سگه بود  
 عثمان بستد از دست و اندام

نه از جنگ جویان ایران زمین  
 سر خویش کبیرید مرد و ستور  
 سپه زیر فرمان بهمن بود  
 به سختمی ورنه فرو بند راه  
 همی گفت با یکد کرتن بهمن  
 درین سالیان شکر آسوده نیست  
 یکی راه میدانش با یکد گرفت  
 چو شنید شاه آنچنان از روم  
 برون زد سپه را و آهنگ کرد  
 چو آتش حجت و کوشن عنان  
 تن خوشتن پیش آتش کش  
 بدست سبک بر کرائی همی  
 همی نعل اسبش بدو زد زمین  
 ز تیغ و ز نیرو می خود امین است  
 کندش در آرد ز گردون عقاب  
 در آرد کران کوه کز زش ز با  
 زده پیل نیرو نیایدش کم  
 ازان به که با او برابر شوے  
 که چون او بود مر مرا خواستار  
 که نام حبتن چه تنگی بود  
 بز و اسب و آهنگ آورد کرد

از ان کاروانان شده آگاه بود  
 بهانگاه رستم کورز را  
 چو شهاب روم و دگر رزم پای  
 بدیشان چنین گفت کامی برکن  
 بدانید کین شاه با کشت است  
 چو با او برابر نیاید بکین  
 سز و گرسما نزد ایشان شوید  
 چو دانید کان اثر دمای ورم  
 شما حمله آرید و اندر رسید  
 بر رفتند پر مایگان هر چهار  
 همه بر سپید کین با خند  
 چو چشم سپید بهین رسید  
 وزان پس بدو گفت کامی شهریار  
 چنان دانکه کین سراسر است تک  
 کرا و کین پهلوان کینه داشتی  
 سراسر بد انسان که رای آید  
 بکام تو شد کشور نیم روز  
 ز ما کینه پهلوان آخست  
 کز انما به زالی که هنگام کین  
 کنون چون اسیران به بند اندر است  
 ز تخم زریان و سام سوار

سپید ز اندر خورشاه بود  
 بخواند و دلیران آن مرزا  
 بهما نرود و یلم دلا و سوار  
 درید گفتار پیران کران  
 هم آورد او چون که آتش است  
 ناید که آسب یاید ازین  
 بیاری بر شاه ایران شوید  
 بشاه جهان اندر آید بد م  
 سیاسی شاه جهان بهید  
 کفانی نیز و کین شهریار  
 همه تیغ کین از میان آخند  
 فرود آمد و آفسرین کسری  
 بکینتی همه تخم ز شستی مکار  
 نباشد برو هر کسی را درنگ  
 کنون سرز کردون بر افراشتی  
 همه کینه از ما بجای آمدت  
 شب آید که ما خود نه بنیم روز  
 زمین از بزرگان سرد آخست  
 سسته و آداد سم آسب زمین  
 به پیری بدام کز بد اندر است  
 نماز دست جز من کسی یاد کار

سزودگر بخت شایگان کون مرا  
 یکی بنده با شتم به شیت بیای  
 و گر خود سخاوتی که بینی زخم  
 بدان تازمند و ستان بگذرم  
 اگر دشمنم دشمن آواره به  
 بدان سر چه سختت بازار خون  
 چنین داد پانچ ورا شهریار  
 که از شتم رستم نماز یکی  
 و گرنه بجا نیت بچشود دمی  
 بیا و رکنون تا چه داری هنر  
 ز گفتار بهیوده دم بسته به  
 سپید چو از شاه نومد کشت  
 چنین گفت که مردم بد نژاد  
 کسی که خرد منز و اردی کھے  
 تو شاه ای کنون پیش دینی نمایی  
 بر انکحیت شکرگ را شهریار

نریزی می بدین خیر که خون مرا  
 اگر کفنه از دل بمسانی بجای  
 بخوبی یکی بازوه پا سخم  
 و بگر باره ایران زمین سپرم  
 ز خون دست کو ماه یکبار به  
 سباد اهیج مردم گرفتار خون  
 که سوکند دارم به پروردگار  
 ز از کشور و کاخ او اند که  
 ز خون روز کار به بر آلودی  
 کجا روز کار تو آمد لب  
 به پیکان تن دشمنان چشمه  
 تن از خشم لرزنده چون بیدت  
 هانا نیاید سپی عدل و داد  
 نباشد در و شادی و قریبی  
 به بینیم تا چرخ را حیت را می  
 بدست اندرون کرزه کا و سا



### جنگ سمرز با حکیم بنگار



بزدگر ز چون تک آهنگران  
 نه نیرو شد از خنک پیروز کم  
 نیای تو از زخم تو شد خنک

در آمد بگردار کوه کران  
 نه دست سپید شد از زخم خم  
 سپید خرد و شیدکای شریل



ترا کاندرا آورد زخم این بود  
 به بینی کنون زخم مردان جنگ  
 بگفت این و پس خنک را ران نمود  
 براخت کمر صد و شصت من  
 چو سقلاب روم و دلیران شاه  
 یکی حمسه کردند با دارو کیر  
 سپید چو آن دید برکت ازوی  
 در افکندشان پیش چون رسد  
 چو با را در آمد سفتلی رسید  
 بزود کمر بر کردن با پای سه  
 بنیفا و سفتلی ز پیشتر جان  
 سپید زخم دگر کرد دست  
 پشتون ز قلب سپید چون بدید  
 بیاید بر آو سخت با پهل تن  
 چو این پنج باوی بر آو نختند  
 شدند از میان میان سپاه  
 چنین تا زمین تیره کون گشتند  
 یکی کمر زود بر سر رزم یار  
 کمریزان شدند آن چهار دگر  
 بود آن شب و با مردان دگر  
 غوکوس برخاست و آواز نامی

ره کینه بستن نه آئین بود  
 که کرد ز خونت زمین لعل رنگ  
 بر آمد ز جا اسب مانند رود  
 چو کوهی بر افکند بر شاه تن  
 بدیدند کاه چو کوه سیاه  
 نهند دند هر یک دروتن تو  
 بدان چهارتن تیز بختا و روی  
 کمریزان از و نا طاران همه  
 خروشیدو تیر شش برین بر کشید  
 روانش تو گفتی بر آمد ز جای  
 که گفتی بقتن در نماند شش جوان  
 بهوشش آمد و زود بر پاهای ست  
 خروشیدو تیر از میان بر کشید  
 بر ایشان نشان نثاره شده است  
 از و سفتلی و شاه بگرختند  
 بنیب آمد شش شش سقلاب شاه  
 سپید از آن پنج تن بر نکشت  
 تو گفتی که شد خاک را خواستار  
 لب از خاک خشک و پرا خون چکر  
 سر کوه بگرفت ز زمین سپر  
 سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

جهانی کجا بود و یار کون  
 زیننی کجا بود چون لاله زار  
 هر کفتی آهن بیوشده همی  
 ز نوک سنانها میان هوا  
 ستاره تو کفتی که ریزان شده  
 بدانکه که بردشت بر کینه خاست  
 که یکسر سپه را بجنب آوردید  
 بگو شید تا بیکتن از دشمنان  
 و گفتار شاه آن سپاه بزرگ  
 یکی حلقه کرد آن شکفت اثرها  
 یکی مار جان گیر را بر فراشت  
 چنان حلقه کردند بر سک زیان  
 نهادند بر تیغ بر توده دست  
 و از مرز با چند خوششان خویش  
 بیداخت خود از سر آن نامدار  
 در افتاد اندر میان سپاه  
 بد آن روی کوخک را ران نمود  
 بدان دشت کان نامور خجک کرد  
 از ایران سپه مرد چند آن کجاست  
 چون بگذشت یک نیمه از تیره روز  
 از ایران سپه مرد پرده هزار

ز کر و سپه کشت ز بخار کون  
 پراگشته کرد دید و از حشته زار  
 زمین کفتی از خون بچو شد همی  
 ز خاک بی اسب فرمان روا  
 دگر هورتا بان کر زبان سست  
 فرستاد بهمین سوی جبهه  
 میخواهم کسی که درنگ آورد  
 نماند زنده ازین بی بنان  
 یکی کشت چون شیره و دیگر چو کرک  
 کزان جان مردم نسیا بدرها  
 یکی تیر و دوز را بر کماشت  
 که بیرون سواری نماند از میان  
 ز خون یلان خاک کردند پست  
 نهادند یکبار کس پای پیش  
 ز خوششان پس و پشت او ده سواد  
 چو در خرمن افتاد باد سپاه  
 بر آورد از آن روی یکبار ده دو  
 ز خون روی آن دشت کلنگ کرد  
 که در دست تیغش افشرد دشت  
 ز کردون فرو کشت کیتی فروز  
 در آمد یکجا یک چو دریای قار

بنالید سرتخ و کیوان پیر

زبس چاک چاک زبس داروگر



نه در دین و نه در باره زور

تو کفنی غنا ندست بر چرخ امور

ز کشته جان کشته هر دو  
یکی زخم برکت باز کشتب  
تخاره چو اورا بد انسان بدید  
فراوان بگشتند از آن سرکشان

که برزند کان تنگ شد جایگاه  
بیامد و بسیکن نیفتاد از اسب  
باستاد و برش زخمی رسید  
چنان روز کس نداشتان

فرستادن بجهنم سیه مردار بر سر راه پیرز

چو بر زهره شیره شب المکان  
بعبود و سپاه اندر آمد کمی  
سیه مردار شاه ایران بنجام  
بد و گفت امشب برو با سپه  
که دانم که امشب مران بدتراود  
ازین رنج کار روز بروی رسید  
سیه مرد و بانامور سسی مرآ  
فرا مرز از آن روی بانو این  
زمانه بنا دست بد برکشاد  
نه بینیم یک دیگران را در  
شمارا همان به که بیرون شوید  
بدشمن مرا باز دارید دست  
چو دست از ایدر شاهر چهار  
زنگار او هر چهار آب چشم  
بما سوره سیم کردند چاک

هوروی روشن در العاس زد  
ز هم باز گشتند هر دو غمی  
اما او زهره و پنجهما براند  
برایشان زهر سو بگیرد راه  
همی روی بر راه خواهد خضاد  
نیار و برین بوم و بر آرمید  
برفت و سر راه کرد استوار  
چنین گفت کسین رنج باشد کران  
ازین پیش دیگر نباشیم شاد  
مگر پیش داوار پیروز کر  
سر خویش کسیر بد کنون روید  
خواهم من از دست این دیورستا  
من و نیزه و پور اسفند یار  
چو بر کهر بارفتا نندیشم  
رخ لاد رنگ و بریم ناک

ز هر کس بر آمد همی خون جوش  
 بکند ند سپین برین شک بوسه  
 غریبان منند از روان سرکشان  
 چه کفایت بر کس که ای سخت ما  
 کنون روی ز می ماه سکر مهاب  
 فرامرز را گفت بانو کشیب  
 تو باد دشمن اندر نبرد و ستیز  
 حیاتم زهر تو باید همی  
 ترا که یک آسیب بر تن رسد  
 بجان که هزاران نسیب آیدم  
 بجان تا به پیش تو گشته شویم  
 ز گفتار او جان دل خسته شد  
 فرامرز سوگندشان داد و باز  
 با در کشیب و بوستا وزند  
 که آغاز رفتن کنسید و به تیز  
 چنین گفت مر شاه بار هتاه  
 بجز و بزرگی بودی و هوش  
 من امروز بی شکر و کج و نا  
 هانام را بهتر آید بسی  
 بود کاورد روز کار و کر  
 یکی تیغ شیره دل پهلوان

ز هر دل بر آمد بزاری خروش  
 به پیشش نهد اندر خاک روی  
 همه با و سر و از سبک بر کشان  
 بدشمن سپردی سر و تخت ما  
 چه بود اشتهای بکیران برشتنا  
 که هرگز نه نبین مرا شتاسب  
 چگونه توان رفت مارا که ز  
 روانم ز مهر تو باید همی  
 روا دارم آن به که بر کن رسد  
 دل از مهر تو ناشکیب آیدم  
 سخاک و بخون در سرشته شویم  
 ز نوک مژه در دو پوسته شد  
 بروز سعید و شب دیر باز  
 بجان و سر پهلوان طلبند  
 میارید با نخ ترا هیچ چیز  
 تن خویش با دشمنت بر گرای  
 چه با او را بر پیشی مگویش  
 چگونه شوم پیش دشمن فر از  
 که از تنم رستم بجا هر کسی  
 جهان را کی نام دار دیگر  
 پدید آید از کشور هندوان

چه باید که درد است این لوزاد  
 ره هندوان پیش باید گرفت  
 که آن بوم و بردوستان این  
 شمار همه کس دلم یاور  
 من و دشمن و کز زگر و نکشان  
 مرا تا یکی آلت کارزار  
 با ناله ازان که هنگام جنگ  
 کنون کز زمانم سر آید همی  
 کسی جاودانه بکبتش نماید  
 ز بس رنگ و آفون زیر نکشمن

بخرید با دلم جا نخباسب و  
 جز آن راه دیگر است بد گرفت  
 بکشور همه بوستان من اند  
 چو رفتند کوه شود داور  
 ازین رزم مانم بکبتی نشان  
 بماند کجا ترستم از شهر بار  
 شد از تمنع من بوشش مثل رنگ  
 سر انجام مکل سبتر آید همه  
 و کرماند از وداستان این نماند  
 ز پیش بر رفتند آن چارتن

رفتن دختران رستم با سپهران زواره در شب  
 بر راه هندوستان و راه دادن سیر و ایشاک

بر رفتند یک نیمه از تیره شب  
 بیامد سیه مرو باسی هزار  
 شب تیره و هول دشمن بجای  
 سیه مرو گفت ای سواران  
 ز بھر شما راه دارم همه  
 بگوئید تا مردمان که آید  
 چو در پیش دیدند چند ان سپاه  
 چنین گفت دانای فرسوده سال

نخانی ز گفتار ما بته لب  
 ز کیلان سپه دار و زوبین کوزار  
 فرو مرده هر یک بدست بیابا  
 همانا که دارید راه گریز  
 شب تیره امنیت کار همی  
 چنین خیره پویان ز بد چه آید  
 جز از راستی به ندیدند راه  
 سوی گری از سپهر چو نه سال

که گزری اگر چپد کیرد فروغ  
 تنهاره بدو گفت کافی نیکنام  
 درودت همی گوید و باز گفت  
 که ما را زمانه چه آورد پیش  
 فرستاده ام تا که بیرون روند  
 سز و کرمانی یکی مردی  
 که بین چارتن را شب ره دهمی  
 که دانا یکی داستان زود  
 که کر کم رسد که بکوه اسے سپر  
 کنون ما چاریم بیرخت و بار  
 دو دختر ز پشت جهان پهلوان  
 سیرد بشنود و پانچ فرود  
 که من پهلوان را یکی بنده ام  
 فراموش کی کرد آن روز کا  
 من لشکر من پیاده بدشت  
 اگر خواستی او شمشیر تیز  
 ولیکن بچیدان بزر کی نمود  
 مرا با سپه باری داد و ساز  
 دیگر بر در نیمروز از مصاف  
 کنون که بیادش گوشم همی  
 ولیکن بدان کم بود ستگاه

سر انجام هر کس بدزد و روغ  
 یکی از سنمرز دارم پیام  
 سز و کرمانی ز کارم شخت  
 کنون چند کس را ز خویشان پیش  
 مکر زمین بلا جان بهامون برند  
 کجا مردی بهتر از آدمی  
 سپاسی از میکان زمین نمی  
 که کر مردی نیکی کن شخت  
 رسد باز مردم ابر پیکر  
 نیره سرافراز زال سوار  
 ز پشت زواره دور و جوان  
 بیاسخ یکی مهر با نماند  
 نکه دارم این پند تا زنده ام  
 که چون شد کز ان از و شهریا  
 ز شه بازگشت و مبارک گشت  
 مرا با سپه کرده بد ریزند  
 که با او بزرگی تو نام فرود  
 چنین آید از مردم سرفراز  
 گرفت و را کرد بی کبر و لاف  
 دو چشم خرد را نموشم همی  
 رسانیم نیکی بدان نیکی خواه

مراسم شاه کا پد فرستاده بود  
 بفرود بزرگی بدانت شاه  
 بشاوی خرامید از ایدز کنون  
 از دوا شدندان دیر این سبب  
 بر رفتن نیاید از ایشان درنگ  
 بریدند آن راه دشوار و دور  
 سپه مردانجا سوی شمشاد  
 چرخ می که بر خیزد از روی آب

ز بصر شاه پند با داده بود  
 که امشب یکایک برید راه  
 که من شاه را خود نکویم که چون  
 چنین است پادشاه شکی شناس  
 شب دور و ز پویان بیان پیک  
 بکشمیر رفتند نزدیک صور  
 بگفت آنکه در راه کس یافت  
 بر آمد سوزید پر عقاب

### گرفتن شدن فرزند در غلامان بهمن

ز درگاه و میدند آواز نامی  
 سواران او که تراز و خج صد  
 بدان اندکی پیش ایشان شد  
 نگه کرد جا ما سب اندر شمار  
 بدو گفت بهمن که این که چیست  
 دلم گفت شاه ما پر از درد شد  
 سر آمد فرامرز بی راز مان  
 بنده می برو با یک زو شاه نوش  
 تراورد او کار کرد بد بدلی  
 تو در بیست تا مهر با او  
 تبر سید فرزانه از خود

سپید با سب اندر آورد پا  
 بگیتی چنین بد بر دم رسد  
 چو کل میش با دکل نشان شدند  
 ز دیده بارید خون بر کمر  
 چنین روز فرسخ چه باید گریست  
 ازین میرزا اختران سرد شد  
 درینجا بزرگان و آن دو مان  
 بدو گفت کای سپه میز و جوش  
 شب آورد خود میوشی کل  
 وزان خون دل مندا



بفرمود تا خسله کردند شاه  
 بر آید چکا خاک تیر و تبر  
 کجا خشت بر توده چون تال شد  
 کجا تیر بر آن بر آید ز شصت  
 کجا شد سر نیز ما جان ربای  
 چو شد ورهوا شصت تازی کند  
 چو زوبین ز یال دلیران رفت  
 ز بر خورشش کشت بر آن عتاب  
 کین کرد و در دشت مردار خوار  
 سوار و باور چو غر آن شد  
 روان راه کردون نگردی ز بهوش  
 سر هر سنائی کی جان رب بود  
 فرامرز را بر کشید  
 یکی خلعت افکند در دشت جنگ  
 بهر جمل شکر می برورید  
 سخندان بخت از دلیران شاه  
 بر کس که بنها در روز و نرسد  
 ز خون دست و کز مر جان شده  
 چنین تا سوار است بر عصار  
 بود شش کجا و اشکان شخیر  
 ولیکن پادشاه کشتش نمود

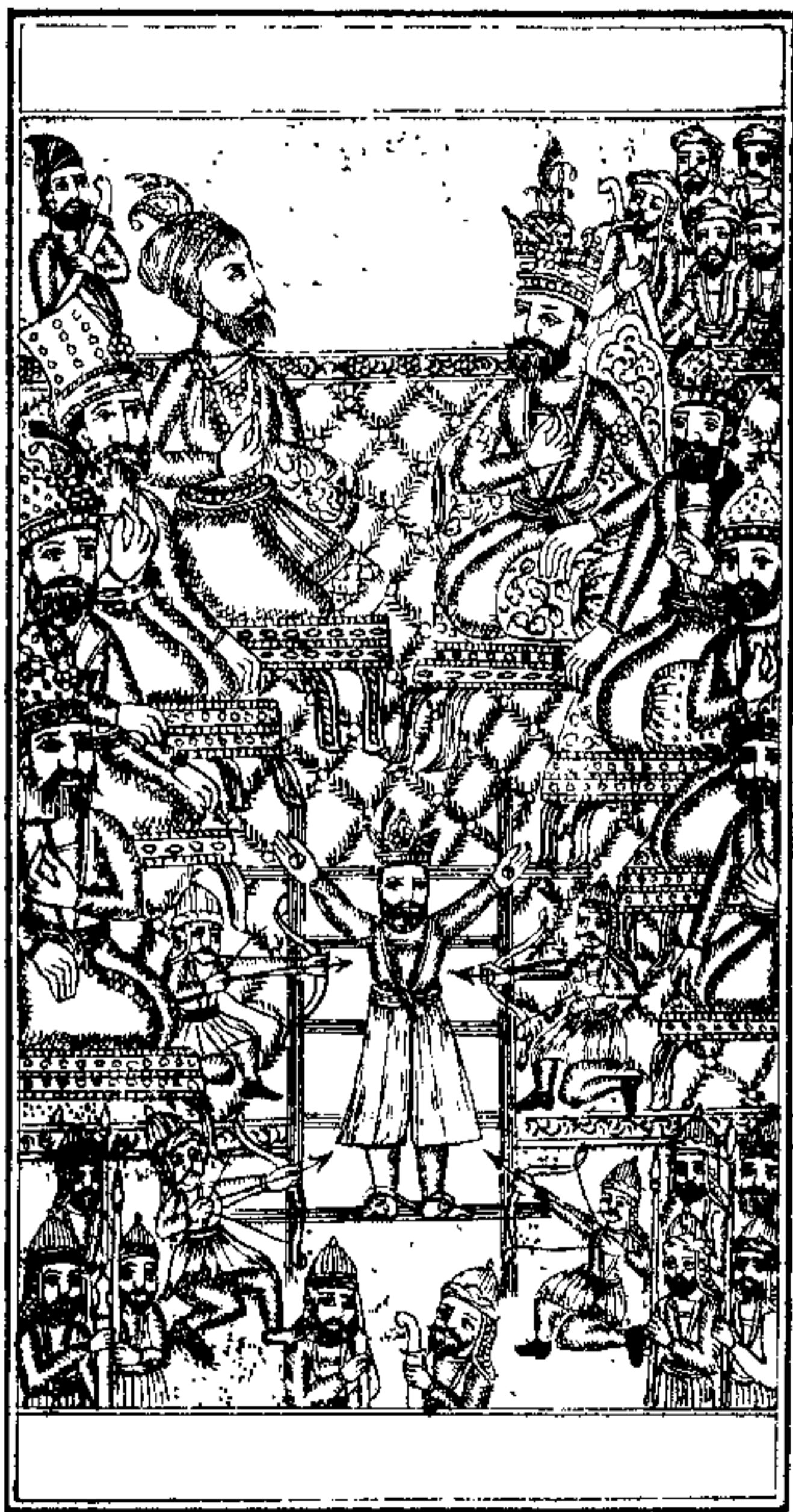
چو موج روان یا پیشی سیاه  
 یکی بشیه شد مردمان را سپر  
 سپر اکبر و ارغریال شد  
 کس از زخم شصت دلیران نشت  
 در آورد هم در زمانش ز جای  
 تن زورمند از کجا و رفکند  
 رو بخت از تن راه رفتن گرفت  
 بد انسان که پوشیده شد آفتاب  
 مراد از خورشش سالیان کس سوار  
 سر تیغ بندش بر آن شد  
 بخون مرگ گفتی که جانان کوشش  
 ز دل کس همی پیش پیکان بود  
 جز از کوشش کن روز چاره ندید  
 زمین را ز خون چادر لعل رنگ  
 بهر سطره شد صحنی ناپدید  
 که بتوان شمردن همی سال و ماه  
 سوار و پیاده کس هم برنگست  
 جهانی از آن زخم بیجان شده  
 همه با کل و خون سرشته شد  
 شد از بخت نوبت و از جانخیش  
 چو برشته شد بخت کوشش پر سود

برآمد یکی ز خم پیکان درشت  
 چو شد کشتی در زیر او بار کے  
 زره بر کمر کاہ زو مرد جنگ  
 غلامانش ترکشس فرور سختند  
 شکستہ شدشس تنغ و کر زو کند  
 چو از شصت بکشا و بزنده تیر  
 نہ بر کستان تیر او باز دہشت  
 ز خون کردہ چون چادر بر رخ دہشت  
 دل بہمن از کاراوشد یکوش  
 کہ بکرو و چندین ہزاران سوار  
 سپاہ از کوششس بر آرقند  
 در ایشان فقاوند مروان مرد  
 سہید فرو ماند خستہ جا  
 عیناخت بکرہ کا زازوست  
 چو حلقہ شدہ کرد اور سپاہ  
 نہ کس پیش رویش ترانت کشت  
 چو بہمن چنان دید فرزانہ مرد  
 ہما ایستادند بالاسے او  
 بز دمازیانہ یکی برسرس  
 سہ مرد را گفت دستش بند  
 بدو گفت شامانہ خواہی کہ من

مران خاک سپروز اورا کشت  
 نھا و اندوروی بیچار کے  
 در آورد تنغ یلی را بچنگ  
 پایا وہ شدند و بر آ و سختند  
 کمان خواست آن نامدار بلند  
 ہم آوردا اورا اجل گفت میر  
 نہ بر تیر و بیکر کس ساز دہشت  
 چنان شد کہ سر ہشس کشت  
 بر آورد بر لشکر خود خوش  
 نذارید شرم از من و کرد کا  
 بکرہ بر آن چند تن کو منتند  
 چو در لالہ زار او فقاوند مرد  
 شکستہ کمان و کستہ قباہی  
 سپر پیش بھاد و بر شست  
 ہمیکرو ہر کس بدو در نگاه  
 نہ نزدیک او نامدار می گذشت  
 ابا سرکشان نزدش آہنگ کرد  
 سپر بود و خاک سہ جاہی او  
 کزان تکدل شد ہمہ لشکرش  
 کزین نام یا بی بکستی بلند  
 شوم زشت نام اندرین آہن

ازان پس گزودید ه ام مرد سے  
 نمرود بود کو نزار و سپاس  
 شه و لیان را بفرمود شاه  
 بشه گفت هرگز مسأدا که کن  
 مرا با سپاه من آزاد کرد  
 شد از چشم مرشا هر اسخ چشم  
 که باری نکردا و تهور د سے  
 چنین داد پا سخ که با من نکرد  
 ولیکن نیا با نیا یم بے  
 که کو در ز را بستد از دست دیو  
 همان بترین کیوا از بند چاه  
 اگر شاه بند نفر ما ید یم  
 هر کس که فرمود شاه بلند  
 بفرمود پس تا غلامان شاه  
 بستند دستش بگردارنگ  
 زد اندر کاستان کامل درخت  
 فرار زیل مرده بر دار کرد  
 درخت و صلیبی و آئین او می  
 چو اند بکیتی هرز یا و کار  
 بکیتی نماید بخرمایب و بد  
 بدین سر نکو هوش بود در جهان

چه باید که او کرد و از من عسسی  
 خاک مرد نیکوی سیکلی شناس  
 که دستش ببند و نکو هوش مخواه  
 کتم زشت نام این تن خوتین  
 سزای نکوئی چه بسا کرد  
 بر نام کو در ز گفت او چشم  
 سز و کر بکفتار من بکردی  
 من از وی ندیدم نه گرم و نه سرد  
 نکوئی نبودست با هر کس  
 تهمتن بفرمان کھسان ندید  
 را نید اندر شبان سیاه  
 که این کار یک روز بکذا یدم  
 نکرد هیچ کس دست یار بند  
 شدند از فرار زیل کینه خواه  
 نهادند بر کردنش پاپهنگ  
 رسن کرد بر شاخ جو بو بیخ سخت  
 تن سیلوارش نکونسا کرد  
 ز بهمن پدید آمد و کین او می  
 نکوئی بست از صلیبی وار  
 تو کرد کنی هسم بتو بدرسد  
 بدان سر بزندان گشت روان



بران سپه جا بر کردند خاک  
 ز لشکر بر آمد بزار سے خروش  
 ز رستم همی خورد هم کس بر نغ  
 در نغ آن همه کار و کردار او می  
 سرفراز کردان فرزانه مرد  
 چهارم نکو و خسته ساختند  
 نهادند شش آنجا و گشتند با  
 نه چون راست کرد دوازده شاه با  
 که هر دو همی بگذرد بیدرنگ

بجای کله برهنه دادند خاک  
 زد و دیده خون دل آمد بچوش  
 که خورشید او ماند در زیر منبع  
 بجای نیاکان ما کار او سینه  
 سه روز اندران لوک بودند درود  
 ز کار سپهید سپه را خفتند  
 همانرا چنین است آئین و سنا  
 نه که گز شود زو بفریاد باش  
 تو از وی کمی شاد و کا همی بک

خبر یافتن زال از گشته شدن سر امر از

زال ستم دیده رفت آگهی  
 بزاده و بگفت از لب نفس  
 همی گفت گای بی وفا روزگار  
 همان خواهرانش جز بیاختند  
 بنخبر بریدند عینر گم شدند  
 ز زنگس شب و روز در سختند  
 شب و روز گریه شده کارشان  
 بر آن کس گزین داستان کرد

گشت از فرارز گیتی همی  
 همی زد سر خویش را بر نفس  
 بر آوردی از ما بگریه دمار  
 ز گیتی همه روی بر تا رفتند  
 بفقیر شیخ و دبا و دام قند  
 بشک سپه خاک بر سختند  
 ز دن دست بر سینه کردارشان  
 دس گشت از زمین بهمن بلور



ز کار سر امر از پر و اخیتم  
 ز کشمیر دیگر در می ساختیم



آغاز داستان و صفت  
بهار و ستایش سلطان  
محمود بن ملک شاه سلجوق

خزان شد که بران زار و دشت  
هو اجامه سپهگون برگرفت  
شمال از سر خویش بر افتاد  
لب و نهیاب و پر میگار  
چو بیمار که نیده پیش بزرگ  
چو در حبه خوبان که شمرگان  
چو یاری زیاری شده نا امید  
چو با قوت برگردن سیکوان  
رخ جوئی چون غنچه جو شنی  
دژم ز کس از خیر کی تنگدل  
چو در پیش عاشقیت دلربایی  
ز قمر می همه ز باغ پر گفتگوی  
چو ره بان تر ساز عشق صیب  
چو موزن شد بر سر شاخ سرو  
ز دست دل خویش در داوری  
بر باغ پر لاله رود و چنگ  
بیار است باد شمن خورشید صاف  
ز بس که نیکون پر نیانی درفش

زمین گشت مانند باغ بهشت  
زمین چادر سبز در گرفت  
حاصل تیرید و طوطی بماند  
بنفشه دمید از لب جو مبار  
کل زرد را بر نشسته ترنگ  
درختان نوبر شکسته جان  
نوزان گشته اندر لب جوئی بید  
گفته نگه کن کل از عنوان  
چمن گشته از نارون گلشنی  
سمن گشته از بند پویان خیل  
کل از غنفل طبل خوش برای  
بیان از نرون فاخته صفت جو  
چنان ناشکیبا کل از عند لب  
سید طیلان بر نهاده تیزو  
خودشان ز کس یکبارگی  
درودشت پر لاله رنگ رنگ  
تو گفتی شهنشاه عیش کف  
زمین رخ از آنت زردوش

سر تا جداران ایران و تور  
 چهار چنان تا جوشاه نیت  
 بدادش توان بود امین ز بیم  
 سر و دستش بر تر از ماه و مهر  
 زمین بنده و چاکر تحت اوست  
 دل از حمله وارو زبان از کیم  
 تواند شهنشاه ما کر کند  
 زور یا چه کمتر شود باز کوس  
 چه کم کرد و از تالش آفتاب  
 چو خورشید قرش فروزنتی  
 که کینه با کوه کین آورد  
 شبشیر در تک ز نعل ستور  
 به نیزه زاید شه بهیمال  
 ز نعل سمنش بدر زمین  
 جازا جز او شاه ویکر مباد  
 که کیتی سر از در روشن است  
 نماز شب و روز آئین اوست  
 پرستنده تخت او باد سخت  
 رخس لعل و سر و دلش باد خوش  
 تن دشمنان پیش او زار باد  
 چنان پناهش بمانا و دیر

که از قراور در حشید مهر  
 فلک را جنو مایه ورمه نیت  
 بنا مشش توان بست دیوار جیم  
 سر همشش بگذر و از سپهر  
 فلک پرورد بجزه و بر سخت اوست  
 دو دست آفریدت کنج دوم  
 که چون من جهمسانی توانگر کند  
 که گشتند سیراب کرد ز جوی  
 چو تا بد بسر مازده گاه خواب  
 به پیش دلش ابرو دریا چه چیز  
 حشم آسمان بر زمین آورد  
 بنید از او نعل فی رنج و زور  
 ز رخسار زنگی شب تیر مال  
 ز بال کندش بدوزد کین  
 به کیتیش بدخواه ویکر مباد  
 همه ساله با دیو و رجوشن است  
 بی آزاری و راستی این اوست  
 به سیکر کمر گاه او باد سخت  
 دل دشمنش با و تیارش  
 چو دینار بر چشم او خوار باد  
 که از کرک میش امین هموز شیر



## رفتن بجهنمستان با لشکر ایزد خیزان رستم و سپهرن زواره



<p>سرخس چو شمشیر به پرداخت و روی سر آمد زمان دو هفتاد و دهان گلستان سو کرد تو گفتی که رضوان همه لاله گشت در و دشت پر تازان نامی بود همی از یک چند باد لختوشی که با کام اگر چند باشم هفت یکی بگذرم هیچ سیل رون نخواهم که ایدر رنگ آورم دیکن مرادول پرازا آتش است دیکن مراره پیش اندرست که خود کامر شایسته ناد پذیر به بیهوده راهی سپردن چرا از و بادشاهی نیاید بجای جز از شستی راه دشوار و رنج نه خوشنودیزدان بر رنج جود که با بهنم آب در جوی نیست نه هر کوه مردان خنجر گذار</p>	<p>چین گفت کوینده دهقان پیر که چون شاه انگارن مر زبان چو تیغ و دشمن ز دل دور کرد گلستان چنان بود کامر هشت زمین سبز و خوب و دلای بود بدان کامکار و آن کوشی مستی بفرزانه بگریه ز گفت سپه ساز تا بر در هندوان مران دختران را بچنگ آورم گلستان خود آرا مسکاهی تو چنین شاد کامی بکیش اندرست همی گفت با خوشش بر دیر ز مهر دوزن رنج بردن چرا زن آرد به نیرنگ و بار یک را کز آن ره نه بینیم شادی گنج نمودن به بهمن مراره چه سود ازین راهی گفتن مرادوی نیست سپه عرض کردند سعید هم ار</p>
---	---



کم آمد دو ره صد هزاران سنا  
 سفیده دم آواز کوا س ازور  
 دم نامی روین همبخت شاه  
 بیره همبخت کاسه شریا  
 سپارش همبخت کین راه و بیخ  
 چهل سال بودیم بر پشت زمین  
 کنون چون فرامرز بر وار شد  
 همبخت منزل بمنزل سپاه  
 که بهمن سوی او نهاد دست رو  
 ز بهمن دل صور پرورد بود  
 همه ساله آمیمه زین غم سرش  
 چو آن هر دو دختر زبده خواه اوی  
 پذیره شد او با بزرگان خویش  
 بشهر اندر آوردشان بیدزنگ  
 دو ساله بودند بر شکرش  
 یکی نام آن مهرانباشش بود  
 دگر نام داری که نامش تنور  
 فرامرز ل کرد رستم زاده  
 مهران هر دو از سر آزاد کرد  
 بران دختران هر دو رخسار خویش  
 که مانند گان نایم و بس

که گشتند بر دست دشمن تباه  
 بر آمد روان شدند در شکرش  
 کجا برو خواهد و کره سپاه  
 ترار نیج چذین چه آید بکار  
 همانا نیرز و بصد شهر و کنج  
 سخت دنیا سو کس بز زمین  
 بهند وستان پیش بیکار شد  
 چنین تا شد آگاه از صور شاه  
 سپاه بی شب و روز در پویه بود  
 ز بجهر گنا یون رخسار زرد بود  
 که بهمن چه بد کرد با دخترش  
 رسیدند تاران بدرگاه اوی  
 پایده بیاد بیکیل پیش  
 برود و سرود و باواز و چنگ  
 کز ایشان فرودان بکشورش  
 همه ساله با کین و پر خاش بود  
 همه ساله شادان از شاه صور  
 بدانکه که مهند وستان را کش  
 وزیران ل مهندوان شکوه  
 نهادند بر خاک صد بار پیش  
 و کر دشمن آید شمشاد پس

زمین هر یک آرشین جان کنیم  
 چو بانو کشتب و در کسر کشتان  
 ز کار برادر خبر داشتند  
 چو بچند بود این خبر فاش کشت  
 نشیسته با سوک و باورد و آه  
 یکی بنفته در کشور هندوان  
 زن و مرد و کودک غزلوان شده  
 به شتم نونذمی فرستاد صور  
 بدان تا بداند که بهمن کیست  
 نونذ آمد و دید سیل روان  
 چو پرتاب تیر از گمان کشت باز  
 که بهمن سپاهی بدینو کشید  
 چو آگاه شد ز شیخ شاه صور  
 بدو گفت کین بهمن دیو زاد  
 بگو تا سپهر پرده بیرون بند  
 شب پنجم از ماه اردی بهشت  
 اباصد هزار از دلیران سوار  
 ز پیلان جنگی نه پنجاه پیش  
 روان همچو باد روان همچو کوه  
 دو دندان هر یک کردار سنگ  
 نشسته بر پیل برد و دلیر

ز خون خاک تیره چو مر جان کنیم  
 بودند بچند هم زمین نشان  
 نهانی هم از یکدیگر داشتند  
 دل هندوان پر ز پر فاش کشت  
 همه متران و بزرگان و شاه  
 دو چشمه شد از چشمهاشان روان  
 خروش از تری تا بکیوان شده  
 بدان راه باریک دشوار و دور  
 چه سر وارد دور راه رفتن کجاست  
 نهان رفت زمی کشور هندوان  
 روان تا بر صور کردن فزاد  
 که هرگز ندیدیم نه کوشم شنید  
 بفرمود تا پیشش آمد تهور  
 بدین خیرگی سر سومی مانهاد  
 سپه را سر بهامون بر بند  
 برون رفت از آن شهر چون  
 ز کشیر و کابل گزید سوار  
 همی بود هر سلسانی ز پیش  
 شد از گردشان خرخ کردان ستون  
 ذرا سنگ مانند جنگی پلنگ  
 یکایک بهنگام کینه چو شیر

بزرگ از بی شاه پیل سفید  
 بهنگام آرایش کارزار  
 نهادند بر پشت او تخت زر  
 بیاراستندش بدیبا می صین  
 نشست از برش صور باوه غلام  
 به پیش اندرشش نامور کیشان  
 بدان کامکاری برون رفت صور  
 چو زر بانوی شیر و بازو کشیب  
 بدست چپش هر زبان و سخا ر  
 چو از شهر نزدیک رود آمدند  
 به پیش اندرش دشت کشمیر بود  
 همی کرد و نخبیر شاه و سپاه  
 سر هفتقه از راه کابل فروش  
 دروازه ششم شاه بزرگ  
 تو گفتی هوا کرد بار و همه  
 همه دشت و درم دلولاد پوش

بد بود در مهنه دوان را امید  
 یکی پیل با صد هزاران سوار  
 سراسر مرصع بدرو کهر  
 همی نفشش اورنگ زرد بر زمین  
 اباجتر مندی و بارود و جام  
 ز پیشش دو صد باد پایانشان  
 به پیش اندرشش شکری با ستور  
 سومی راست یازان و تازان بر آید  
 ز هر گونه کفستار با شهر بار  
 ابر دشت و ماسون فرود آمدند  
 سراسر پر از کورو و نخبیر بود  
 از آهوی بره تنگ شد جایگاه  
 بر آمد بر آنسان که گزشت کوش  
 فرود آوید آن سپاه ترک  
 زمین آهین سرد کار و همی  
 همه کوه پشته سواران زوش

نام نوبشتن بهمن بشاه صور کشمیری

بنام خداوند خورشید و نور  
 خداوند فیروز می و دستکاه  
 چو بر کنیه خویشش بستانم

یکی نام فرمود بهمن بصور  
 خداوند ناهید و کیوان ماه  
 همه کام کیتی از و یا نتم

سردشمنان زانکوش کرد  
 تنی چند از آن متحده بتراد  
 ز کابل بشیره بگریختند  
 بنزد تو از آن فرومایگان  
 مرادشمنان و پناه تواند  
 چه باید ترا کین قماراج ما  
 بمانند که این نامه گیری است  
 که سوگند دارم و پروردگار  
 مکن گوش گفتار ناپاک مرد  
 ز سوگندت توان گذر و هیچ  
 به بخشای بر کشور و لشکرت  
 دل از دشمن ما پراد خشم داد  
 چو بر خواند نامه سرافراز خود  
 بخواند آن گرانمایگان هر چهار  
 چنین گفت کاکنون چه بینداری  
 چنین با سخس داد با تو شیب  
 که داند که چون کشت خواهد سپهر  
 کرا جام نوشین بدین بیان  
 تو از مرد سپاه پذیرفتی  
 کنون دشمن آمد چو دریای قار  
 چو فرمان دهد هم بفرمان شاه

کند کار را بر سر وار کرد  
 که آن تخم هرگز بکتبی مباد  
 بدام بلا در دنیا و نختند  
 نزدیک چنین از گرانمایگان  
 نشسته همه پیشگاه تواند  
 نپاهیدن دشمن اعزاز ما  
 مران بی بنا ترا بر ما دست  
 که از تخم رستم بر آرم دمار  
 که بینی تو از ما بسی رنج آورد  
 بدینکار بر خیره کردن هیچ  
 بمان تا بماند چنین کشورت  
 پس آنکه ز ما نیکوئی چشم دار  
 ز شاهنشاهی کشت یکباره  
 بخواند آن زمان نامه شهریار  
 چکوئید داریم با شاه پای  
 که شاهان با بخت میدان سپ  
 کرا خواهد از هر دو لشکر مهر  
 با برود با بایران بیان  
 همان نیکوئینا بسی کفت  
 سخاوتیم رنج دل شهریار  
 بجائی که نیزیم از ایوان شاه